

دوازده پرنسس رقصنده

(ویژه نوجوانان)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

اسفند ۱۳۹۵

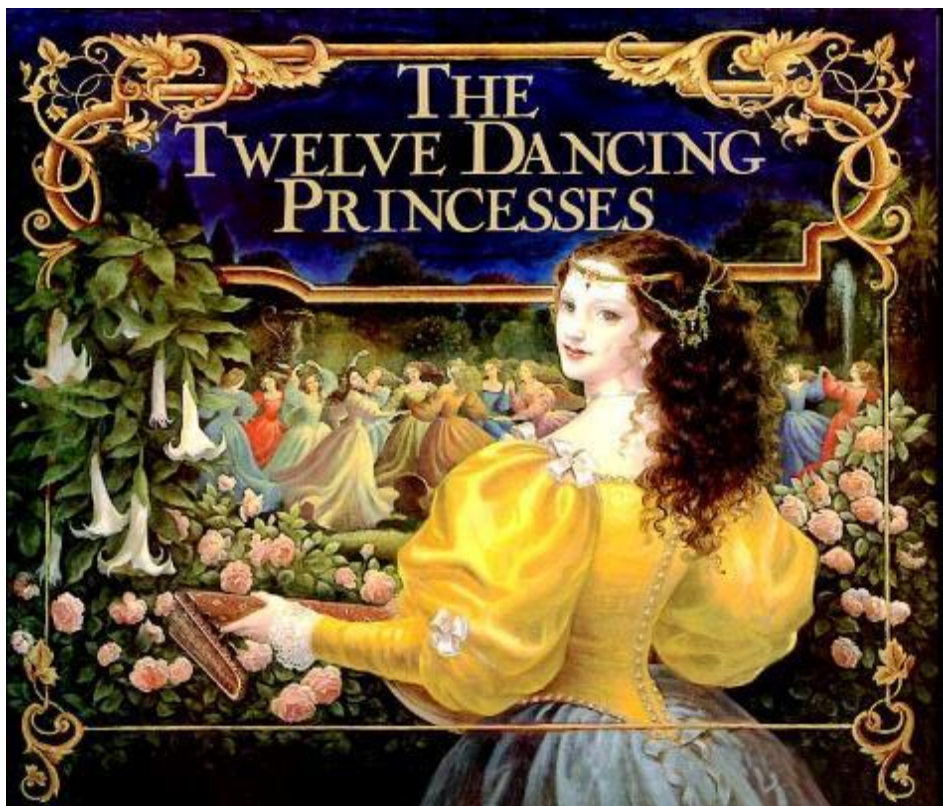
ردیف	عنوان داستان	نویسنده	صفحه
۱	دوازده پرنسس رقصنده	برادرز گریم	۳
۲	پرنسس و ساحره	سوفیانا ماستروساواکی	۱۰
۳	کمک پالی به یک دوست	سوزان کاندیلا	۱۵
۴	ربودن بابا نونل	اِل. فرانک بائوم	۲۱
۵	گربه لوبیا پز	سانجا چیال	۳۱
۶	کفش های قرمز	هانس کریستیان آندرسن	۳۸
۷	پرنس قورباغه	برادرز گریم	۴۶
۸	کبریت فروش کوچولو	هانس کریستیان آندرسن	۵۱
۹	پرنسس و نخود	هانس کریستیان آندرسن	۵۵
۱۰	پرنسس ها	سارا مک-لنا	۵۷
۱۱	راپونزل	برادرز گریم	۶۰
۱۲	درخت کاج	هانس کریستیان آندرسن	۶۵
۱۳	آقای چسبنده	مو مک-آلای	۷۵
۱۴	پرنس خوشحال	اسکار وایلد	۷۹
۱۵	تومبلینا	هانس کریستیان آندرسن	۸۹
۱۶	بالا و بالاتر	مایک کرات	۱۰۱
۱۷			
۱۸			
۱۹			
۲۰			
۲۱			
۲۲			
۲۳			
۲۴			
۲۵			
۲۶			
۲۷			
۲۸			
۲۹			
۳۰			

"دوازده پرنسس رقصنده"

(The twelve dancing princesses)

نویسنده : "برادرز گریم" (Brothers Grimm)

در کشوری دور دست پادشاهی با دوازده دختر زیبایش زندگی می کردند . دخترهای پادشاه بر روی دوازده تختخواب فاخر و گرانبها می خوابیدند که جملگی آنها در یک اتاق بزرگ قرار داشتند . دخترها وقتی که پس از صرف شام به رختخواب می رفتند آنگاه درب اتاق خواب را محکم می بستند و از سمت داخل قفل می کردند اما در کمال تعجب هر صبحگاه کفش های آنها در وضعیتی پیدا می شدند که نشانگر رقصیدن آنها در سراسر شب قبل بودند . هیچکس نمی دانست که چگونه چنین چیزی امکانپذیر است ؟ یا اینکه پرنسس ها شب گذشته را در کجا گذرانیده اند ؟



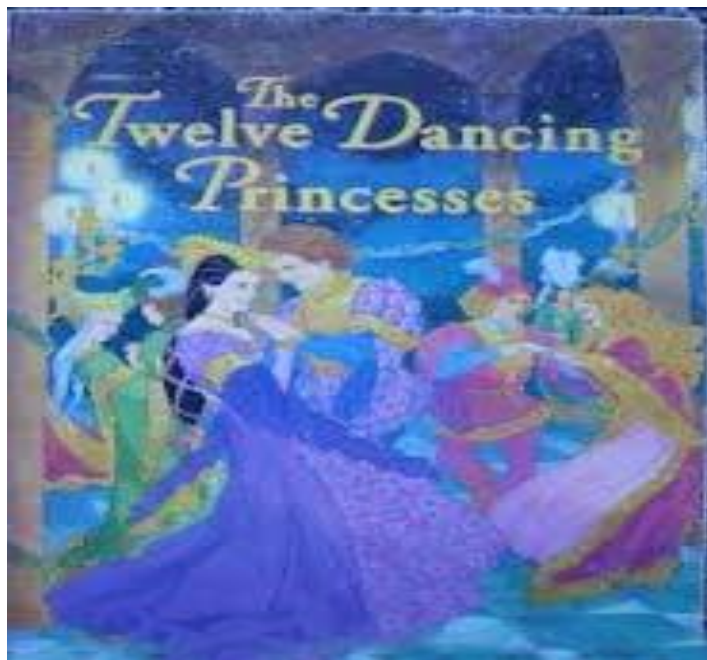
پادشاه برای کشف این موضوع دستور داد تا در سراسر کشور اعلام کنند که هر کسی بتواند کشف کند که دخترانش شبها را در کجا می رقصند آنگاه خواهد توانست علاوه بر انتخاب همسری از میان دختران پادشاه بعنوان یک شخص مهم در درگاه سلطنت وی مشغول بکار شود و پس از او به سلطنت بنشیند . افراد زیادی برای کشف راز پرنسس های رقصنده کوشیدند اما هیچکدام موفقیتی بدست نیاوردند و سرانجام پس از سه روز و سه شب ناکامی با دستور مستقیم پادشاه کشته شدند .

بزودي پسر جوان پادشاهي به آنجا آمد و بسيار مورد احترام و تکریم قرار گرفت و طبق دستو مستقيم پادشاه از او بخوبي پذيرايي شد . غروب آنروز پسر جوان را به اتاق کوچکي بردند که درست مجاور خوابگاه دوازده تختخوابه دختران پادشاه قرار داشت . او مي بايست در آنجا بماند تا بفهمد که دختران پادشاه براي رقص شبانه به کجا مي روند و با چه افرادی می رقصند .

آنشب باوجودیکه درب اتاق پسر جوان را اندکي باز گذاشته بودند ، هيچ اتفاقي نيفتاد و او هيچ صدايي را نشنيد . اوضاع آنچنان آرام بود که پسر جوان در اواخر شب با اطمینان بخواب رفت وليکن زمانیکه صبح روز بعد بيدار شد ، دريافت که پرنسس ها مجدداً به رقص پرداخته اند زیرا در کف کفش هاي نو هر کدامشان حفره هايي وجود داشت .

این اتفاق مجدداً در شب هاي دوّم و سوّم نیز تکرار شد لذا پادشاه بر حسب قول و قرارش دستور داد که او را نیز همانند افراد قبلي گردن بزنند و سرش را از تنش جدا سازند .

بعد از شاهزاده جوان نیز تعداد بسيار ديگري براي کشف ماجراي رقصیدن شبانه پرنسس ها به آنجا آمدند اما همگي به سرنوشت شاهزاده جوان و ناکام دچار گردیدند و زندگي خودشان را در راه دشوار دستيابي به پرنسس هاي زيبا و اريکه سلطنت گذاشتند .

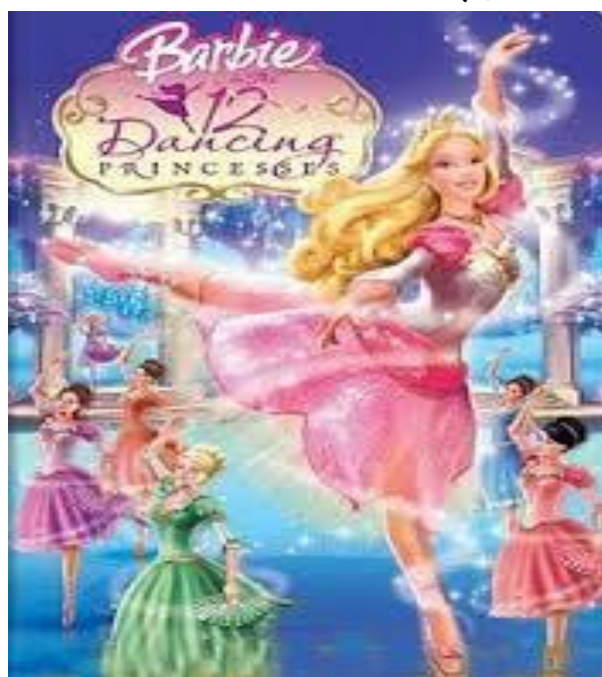


تا اینکه اتفاق جديدي افتاد و يك کهنه سرباز جنگ ديده و ممارست کشيده به آنجا آمد . او آنچنان در يکي از نبردها زخم هاي عميق و مهلکی برداشته بود که ديگر قادر به ادامه وظايف نبرد با دشمنان نبود لذا به خانه بر مي گشت . کهنه سرباز در مسير بازگشت به محل زندگيش از قلمرو حکومت پادشاه مذکور مي گذشت لذا بگونه اي از ماجرا باخبر گرديد . او در بخشي از مسافرتش به جنگلي انبوه رسيد و در ميانه هاي جنگل اسرار آميز چادر زد . او در آنجا با پيرزني مهربان و تنها مواجه شد و پيرزن از جهت دلسوزی به مداوای زخم های عميقش همت گماشت . پيرزن يکروز از او پرسيد که مقصدش کجاست؟

سرباز پاسخ داد : من به دشواري مي توانم بگويم که به کجا مي روم و يا بهتر است در آینده به چه کاري مشغول شوم ، چون نقشه خاصی برای آینده ام ندارم اما در اين فکر هستم که ايكاش مي دانستم که پرنسس های اين سرزمين شب ها در کجا مي رقصند ، تا شايد از اين طريق به شغل و منصبی برسم و يا احياناً در آینده به سلطنت نائل گردم .

پیرزن مهربان گفت : بسیار خوب اما کشف این موضوع چندان مهم و دشوار نیست و تنها باید مواظب باشی که در این مدت از چیزهایی که به سالم بودنشان اطمینان نداری، هیچگاه نخوری و نیاشامی زیرا یکی از پرنسس ها در غروب هر روز به نزدت می آید و برایت خوراکی و آشامیدنی مسموم می آورد لذا بمحض اینکه آنها را بخورید و بعد از اینکه پرنسس زیبا از نزدتان برود ، سریعاً به خواب سنگینی فرو می روید و از اتفاقات بکلی بی خبر می مانید .

پیرزن آنگاه ردایی به وی داد و گفت : شما بمحض اینکه این ردا را بر روی خودتان بپندازید ، کاملاً از نظرها ناپدید خواهید شد و بدینگونه خواهید توانست پرنسس ها را به هر کجا بروند ، تعقیب کنید .
 کهنه سرباز تمامی نصایح و راهنمایی های پیرزن مهربان را شنید و تصمیم گرفت که آنها را کاملاً در نظر داشته باشد و نهایت سعی و تلاش خود را برای دستیابی به موفقیت و سعادت آتی بعمل آورد . بنابراین کهنه سرباز به نزد پادشاه رفت و اظهار داشت که قصد انجام مأموریت دشوار پیدا کردن محل رقصیدن پرنسس ها را دارد و تمام شرایط و عواقب آن را می پذیرد .



بلافاصله سرباز کارکشته طبق دستور پادشاه از همه مزایایی که معمولاً به اینگونه داوطلبان ارائه می شد ، برخوردار گردید و پادشاه فرمان داد که جامه سلطنتی فاخری بر او بپوشانند و از او بخوبی پذیرایی کنند .
 همچنین سفارش کرد که او را با فرارسیدن غروب آفتاب به اتاق کوچک مجاور خوابگاه پرنسس ها هدایت نمایند تا به مراقبت بپردازد .

بمحض اینکه کهنه سرباز برای استراحت و رفع خستگی به محل تخصیص یافته رفت ، بزرگترین پرنسس با سیمایی خندان و دوست داشتنی به خوشامد گویی آمد و برایش لیوانی نوشیدنی آورد اما سرباز باتجربه حتی قطره ای از آنرا نیاشامید و بنحوی که کسی متوجه نگردد ، تمامی محتویاتش را معدوم ساخت .

کهنه سرباز سرش را موقتاً بر بالین گذاشت و در اندک زمانی بخواب رفت بطوریکه صدای خروپف کردنش برخاست . زمانیکه دوازده پرنسس صدای خروپف سرباز را شنیدند ، قلباً شروع به خندیدن کردند و بزرگترین خواهر گفت : چنین شخصی نمی تواند آنچنان عاقل باشد که زندگیش را نجات بدهد . آنگاه همگی پرنسس ها از جا برخاستند ، جعبه های آرایش و کمدهای لباسشان را گشودند ، لباس های فاخر و زیبا را برگزیدند و پس از

پوشیدن آنها به بررسی ظاهرشان در مقابل آینه پرداختند . آنها از خوشحالی به جست و خیز پرداختند و خودشان را مشتاقانه برای رقصیدن شبانه آماده ساختند .

جوان ترین پرنسس گفت : من دلایلش را نمی دانم ولیکن وقتی شماها را می بینم که اینچنین خوشحال هستید، بصورت ناخودآگاه دچار دلشوره می شوم و مطمئنم که يك بدشاسی و حادثه ناگواری برای ما رخ خواهد داد . بزرگترین خواهر گفت : تو خیلی ساده لوحی و برای همین است که همیشه می ترسی . آیا فراموش کرده ای که تاکنون تلاش های چه تعداد از شاهزادگان به هدر رفته است و نهایتاً کشته شده اند ؟ و حالا این کهنه سرباز را ببین . من حتی اگر به او داروی خواب آور هم نمی دادم ، بطور طبیعی تا صبح می خوابید و حرکتی نداشت . زمانیکه پرنسس ها کاملاً آماده رفتن شدند ، جملگی به اتاق کهنه سرباز رفتند تا مجدداً او را ببینند و از خوابیدنش مطمئن گردند . کهنه سرباز همچنان خرناس می کشید و خروپف می کرد آنچنانکه دست ها و پاهایش کمترین جنبشی نداشتند بنابراین همگی مطمئن شدند که امنیت برقرار است و هیچگونه خطری رازشان را تهدید نمی کند .

آنگاه خواهر بزرگتر بر روی رختخوابش نشست و کف دستهایش را بر هم کوفت که ناگهان تختخواب از زمین بلند شد و يك درب کوچک مخفی در زیر آن هویدا گردید .



کهنه سرباز مشاهده کرد که تمامی پرنسس ها با هدایت خواهر بزرگتر از درب کوچک مخفی عبور کردند و پا بر پله ها گذاشتند . سرباز فرصت مناسب را از دست نداد و بلافاصله اقدام کرد . او ابتدا ردایی را که پیرزن مهربان به او داده بود را بر سر گذاشت سپس به تعقیب پرنسس ها پرداخت . در میانه های پله ها بودند که کهنه سرباز اندکی عجله کرد و اینگونه راه رفتن منجر به لگد کردن پاهای کوچکترین خواهر شد که در عقب همه آنها در حرکت بود لذا او از درد بر سر خواهرانش فریاد کشید :

چرا درست راه نمی روید ؟ یکی از شماها همین الان مسیر راه رفتن مرا قطع کرد و پاهایم را لگدکوب نمود . بزرگترین خواهر گفت : تو يك موجود ابله و دست و پا چلفتی هستی چونکه در اینجا هیچ چیز نیست بجز اینکه ممکن است بطور اتفاقی میخی از پله های چوبی بیرون زده و به پاهایت خورده باشد .

همگی پرنسس ها از پله ها پائین رفتند و در انتها خودشان را در يك درختستان دلپذیر و مصفا یافتند که برگ های برنگ نقره ای داشتند آنچنانکه تالو و درخشش زیبایی آنها همه جا را فراگرفته بود .

کهنه سرباز آرزو داشت که به همه جا سر بزند لذا بمحض اینکه چند قدم به جلو برداشت بطور ناخودآگاه روی شاخه خشکیده ای که بر روی زمین قرار داشت ، پا گذاشت و آنرا شکست و نتیجتاً صدایی برخاست . کوچکترین پرنسس گفت : من مطمئن هستم که یکجای کارمان عیب دارد . آیا شما صدای عجیب شکستن شاخه درخت را نشنیدید ؟ پس چرا این صداها قبلاً ایجاد نمی شد ؟

اما بزرگترین خواهر در پاسخ گفت : آنها فقط پرنس های میزبان ما هستند که چون به آنان نزدیک شده ایم به شادی مشغولند .

دخترها در ادامه به درختستان دیگری رسیدند که برگ های درختانش تماماً از طلا بودند . آنها سپس به سومین درختستان رفتند که برگ هایش را تماماً الماس های درخشان تشکیل می دادند .

کهنه سرباز از هر نوع درخت شاخه ای را می شکست و در زیر ردا پنهان می کرد اما هر دفعه صدایی بر می خاست آنچنانکه کوچکترین پرنسس از ترس بخود می لرزید اما بزرگترین خواهر همچنان معتقد بود که آن صداها فقط مربوط به پرنس های میزبان هستند که از خوشحالی فریاد می کشند .

پرنسس ها همچنان به راهشان ادامه دادند تا اینکه به یک دریاچه بزرگ رسیدند . در ساحل دریاچه دقیقاً دوازده قایق کوچک پهلو گرفته بودند و در داخل هر کدام از آنها یک پرنس خوش قیافه به انتظار پرنسس ها نشسته بود . هر یک از پرنسس ها سوار یکی از قایق ها شدند و کهنه سرباز نیز دور از چشم همگی وارد قایقی شد که کوچکترین پرنسس را همراه می برد . همچنانکه آنها بر روی دریاچه روان بودند ، پرنسی که در قایق جوانترین پرنسس و کهنه سرباز بود ، گفت : من علتش را نمی دانم اما فکر می کنم با وجودیکه با تمام قوا پارو می زنم ولیکن همچون همیشه سرعت نمی گیریم آنچنانکه من کاملاً خسته شده ام . بنظرم قایق ما امروز بیشتر از همیشه سنگین شده است .

کوچکترین پرنسس در پاسخ گفت : من فکر می کنم بخاطر گرمای بیش از حد هوا باشد زیرا گرمای امشب بیشتر از هر شب دیگری اذیت می کند .

در ساحل مقابل این دریاچه قصری زیبا و چراغانی قرار داشت که موزیک جانبخش و روح نوازی از داخلش به گوش می رسید و صدای موسیقی رقص همه جا را فرا گرفته بود .

تمامی قایق ها به ساحل رسیدند و همگی پرنس ها و پرنسس ها از آنها پیاده شدند و وارد قصر گردیدند .

لحظاتی بعد هر یک از پرنس ها با پرنسس دلخواهش به رقصیدن مشغول شدند و کهنه سرباز هم که همچنان ناپیدا بود ، در جمع آنان به تنهایی می رقصید .

این زمان هر یک از پرنسس ها برای پرنس ها لیوانی نوشیدنی ریختند و برایشان آوردند . آنگاه هر یک از پرنس ها بلافاصله تمامی محتویات لیوان را نوشیدند و آنها را خالی کردند . این روند تا صبح ادامه یافت اما جوان ترین پرنسس هر چندگاه بنحو بی سابقه ای اظهار ترس و وحشت می کرد ولیکن بزرگترین پرنسس هر دفعه او را به سکوت و آرامش دعوت می نمود .

آنها تا ساعت سه صبح رقصیدند و خوش گذراندند سپس کفش های سائیده شده خودشان را از پا خارج ساختند زیرا مجبور به ترک آنجا بودند . پرنس ها دختران را به ساحل بردند و سوار قایق ها کردند و پاروزنان از روی دریاچه بزرگ به جایگاه اولیه برگرداندند درحالیکه کهنه سرباز اینبار در قایق حامل بزرگترین پرنسس سوار گشته بود .

تمامی پرنس ها و پرنسس ها در ساحل مقابل از همدیگر جدا شدند ولیکن پرنسس ها نوید بازگشتن همگی در شب آینده را به پرنس ها دادند و قول و قرارهای بسیار منعقد ساختند .

هنگامي که پرنسس ها به راه پله هاي قصر پادشاه رسيدند ، كهنه سرباز پيشدستي كرد و خود را قبل از آنها به اتاقش رسانيد و خويشتن را بخواب زد .

دوازده پرنسس با احوالي خسته و كوفته با كمال احتياط و آهسته به اتاقشان رفتند . بزرگزين پرنسس درحاليكه صدای خرناس ها و خروپف هاي ساختگي كهنه سرباز به گوش مي رسيد ، به آنان گفت : مطمئن باشيد كه همه چيز همچنان آرام است و هيچكس از اسرار ما با خبر نشده است .

آنها لباس هاي خود را از تن خارج ساختند و لباس هاي ظريف خواب را پوشيدند سپس كفش هایشان را از پاهاي خسته در آوردند و به بستر رفتند .

كهنه سرباز صبح همانروز هيچ مطلبي در مورد اتفاقاتي كه شاهد بود ، بر زبان نياورد زيرا تصميم داشت تا چيزهاي بيشتري از اين ماجراي عجيب دريابد . او به تعقيب پرنسس ها در شب هاي دوّم و سوّم نيز ادامه داد وليكن همه اتفاقات همانطوري بودند كه در شب اول وقوع يافتند و پرنسس ها آنقدر مي رقصيدند تا اينكه كفش هایشان فرسوده مي شد سپس با حالت خسته به خانه بر مي گشتند . كهنه سرباز در سوّمين شب يكي از فنجان هاي طلايي قصر پرنس ها را از داخل گنج برداشت زيرا بزودي مجبور بود كه راز خويش را برملا سازد . كهنه سرباز با همراه داشتن فنجان طلايي و سه شاخه درختان با برگ هاي نقره اي ، طلايي و الماسي به نزد پادشاه رفت درحاليكه دوازده پرنسس در پشت درب سالن سلطنتي گوش بزننگ ايستاده بودند تا گزارش كهنه سرباز به پادشاه را بشنوند و به عاقبت نافرجام وي بخندند .

پادشاه از كهنه سرباز پرسيد : دوازده دخترانم شب ها براي رقصيدن به كجا مي روند ؟

كهنه سرباز مؤدبانه پاسخ داد : دوازده پرنسس شما شب ها به يك قصر در زيرزمين مي روند و در آنجا با دوازده پرنس خوش اندام تا سپيده صبح مي رقصند . او سپس هر آنچه از وقايع سه شب گذشته شاهد بود ، براي پادشاه بازگو كرد و در پايان نيز سه شاخه درخت و فنجان طلايي را كه همراه داشت به حضور پادشاه تقديم نمود .

پادشاه تمامي دوازده دختران زيبايش را به حضور طلبيد و از آنها پرسيد كه آيا هر آنچه كهنه سرباز درباره ماجراي رقصيدن شان مي گويد ، حقيقت دارند يا نه ؟

دختران پادشاه وقتي ديدند كه تمامي اسرارشان كشف شده و هيچ چاره اي براي انكار كردن اتفاقات شبانه باقي نمانده است ، اجباراً به همه آنها با صراحت اقرار و اعتراف كردند .



پادشاه از كهنه سرباز پرسید كه کداميك از پرنسس ها را براي همسري بر مي گزيند ؟
كهنه سرباز مؤدبانه پاسخ داد : پادشاهها ، من خيلي جوان نيستم بنابراین مايلم بزرگترين دخترتان را انتخاب
نموده و آنرا از شما خواستگاري كنم . پادشاه نيز رضایتمندانه با خواسته كهنه سرباز موافقت كرد .
آنها بزودي با دستور پادشاه و طي جشني بزرگ و فراگير با همدیگر ازدواج كردند و كهنه سرباز بعنوان وارث
اریكه پادشاهی برگزیده شد و در اولین فرصت به بزرگان و اشراف مملكت پادشاهی معرفی گردید.

"پرنسس و ساحره" (Princess & Evil)

نویسنده : "سوفیانا ماستروساواکی" (Sophianna Mastrosavvaki)

در زمان های بسیار قدیم و در سرزمینی خیلی دور پادشاهی با ملکه و ۷ دخترانش زندگی می کردند.

بزرگترین دختر ۱۸ سال داشت و نامش "ماریا" بود.

دومین دختر اسمش "آنیسا" و ۱۷ سال داشت.

سومین دختر را "لیندا" می نامیدند و ۱۶ ساله بود.

چهارمین و پنجمین دختران دوقلوهایی بنام های "دانیا" و "کاریشنا" بودند.

دختر بعدی که باهوش ترین در میان آنها بود را "الکساندرا" صدا می کردند.

جوان ترین دختر نیز "برایانا" نام داشت و ۱۳ سال از عمرش می گذشت.

همگی آنها در یک قصر بسیار بزرگ زندگی می کردند که بُرج و باروهاش در دنیا نظیر و همانند نداشتند.

قصر پادشاه دارای ۷ بُرج عظیم بود که در هر بُرجش یکی از شاهزاده خانم ها زندگی می کردند و فعلاً در همانجا به استراحت و امورات خویش می پرداختند ولیکن پادشاه در نظر داشت که بعدها برای هر یک از آنها و همسرانشان قصرهای جداگانه ای بسازد و در اختیارشان قرار دهد.

در یکی از شب ها بناگهان طوفانی هولناک بپاخاست و آنچنان سروصدا ایجاد کرد که "برایانا" نتوانست در

اتاقش بخوابد. قطرات درشت باران با قدرت به شیشه های پنجرهٔ برج برخورد می کردند. "برایانا" حتی می

توانست صغیر باد را از فاصله دور بشنود که زوزه کشان از لابلاي درختان وزیدن گرفته اند. بنابراین او بلند

شد و لباس ابریشمی گرم رنگش را بر تن کرد سپس درب اتاق خوابش را به آرامی و احتیاط گشود و خارج شد.

تمامی ساکنین قصر بنظر در خواب بودند. پله های باریکی که برج را به بقیه بخش های قصر مرتبط می ساخت

، در تاریکی محو گردیده بود آنچنانکه انگار توسط هیولای شب بلعیده شده باشد. "برایانا" با دیدن چنین

وضعیتی به اتاقش برگشت و صندوقچه ای را که روکشی از پارچهٔ اطلس صورتی رنگ داشت را گشود و

شمعی از داخل آن خارج کرد. او شمع را با کبریت روشن نمود. او سپس از پله های برج به پائین رفت و وارد

یک راهرو طویل و باریک گردید. سرتاسر طول راهرو کاملاً سرد و تاریک بود لذا "برایانا" لباسش را محکم تر

در اطرافش گرفت و شمع را به خودش نزدیکتر کرد.

همچنانکه او قدم زنان در راهرو باریک به جلو و جلوتر می رفت، متوجه شد که نوری ضعیف و سبز رنگ در

کتابخانه قصر به چشم می خورد. "برایانا" متحیر و تا حدودی مشکوک شده بود لذا با قدم های سریع تر و محکم

تر به طرف درب کاملاً باز کتابخانه رفت و ناگهان قدم به داخل آن گذاشت.

زمانیکه "برایانا" وارد کتابخانه قصر شد ، بلافاصله درب با ضربه ای محکم پشت سرش بسته شد و شعله

شمعی که در دست وی قرار داشت، به یکباره خاموش گردید و تاریکی همه جا را فرا گرفت.

"برایانا" بسیار ترسیده بود. او قصد داشت، جیغ بکشد و از آنجا بگریزد ولیکن هیچ صدایی از گلویش خارج نشد

و پاهایش توان حرکت نیافتند.

همه جا تاريك بود و تنها نوري كه به چشم وي مي خورد عبارت از روشنايي سبز رنگي بود كه همچون ستاره اي بسيار كوچك و از فاصله اي دور در داخل كتابخانه مي درخشيد و نورافشاني مي نمود. چشم هاي "برايانا" اندك اندك با تاريكي عادت كرد و او اينك مي توانست اشياء را تشخيص دهد. در آنجا زني زيبا بر روي صندلي را حتي کنار اجاق نشسته بود. او حدوداً ۲۳-۲۲ ساله بنظر مي رسيد اما شبیه هیچک از افرادی نبود که "برايانا" تاکنون دیده بود. زن موهاي سبز رنگي داشت و پوست بدنش نيز متمایل به سبز کمرنگ بود. او حتي چشمانی سبز رنگ و لباس هايی هم رنگ چشمانش بر تن داشت.



زن جوان پس از ورود "برايانا" تبسمي كرد و گفت : دخترم، من سال ها است كه منتظر ديدنت هستم . زن آنگاه يك دستش را براي گرفتن "برايانا" دراز كرد. "برايانا" اجازه داد تا زن زيبا او را لمس كند لذا هيچ واكنشي نشان نداد. او برآستي مسحور زيبايي زن و تابش نور سبز رنگ آن شده بود.

"برايانا" نمي دانست كه اين زن كيست و از كجا آمده است ولي او باعث شده بود كه "برايانا" با مشاهده اش به شباهت او به برخي چيزها فكر كند. مثلاً ليمونادهاي سبزرنگي كه گاهاً برآيش تهيه مي كردند يا دسته اي از شپيرههاي سبز رنگي كه در مهماني ها به كلاه و لباسش متصل مي نمود و يا فرشي از علف هاي تازه كه او و خواهرانش در پيك نيك ها بر رویشان مي نشستند.

"برايانا" حتي بيداد آورد كه زني را به همين شكل در رؤياهايش ديده است. همان بانوي مهرباني كه در خواب به او و خواهرانش كمك كرد تا از كشتي در حال غرق شدن نجات يابند و به ساحل برسند اما اين موضوع فقط يك رؤيا بود درحاليكه حالا او در واقعييت قرار داشت. پس اين زن زيبا چه كسي مي توانست باشد ؟

با اين اوصاف بنظر مي رسيد كه "برايانا" توسط نور سبز رنگ هيپنوتيزم شده باشد زيرا او قدم زنان و درحالي گيج و منگ بسوي آن زن گام برداشت. زن با نوآبي چون موسيقي لطيف و آرام گفت : نام من "سيلينا" است.

زن آنگاه در همان وضعيتي كه نشسته بود، صورتش را به سمت "برايانا" چرخاند و موهاي قرمز رنگ و بلند او را با انگشتانش لمس نمود سپس ادامه داد :

شما احتمالاً مرا نمي شناسيد زيرا حقيقتاً هيچگاه مرا ملاقات نكرده ايد اما من با شما بارها ديدار داشته ام. من همواره تو را مثل دخترم انگاشته ام و دوستت مي دارم زيرا برآستي دوست داشتني هستيد. شما موهاي بسيار زيبايي داريد.

"برایانا" من به شما پیشنهاد می کنم که والدین شریر و خبیث خود را رها کنی و با من بیایی. تو مطمئن باش که هیچگاه با وجود خواهران بزرگترت پیشرفت نخواهی کرد اما اگر با من باشی می توانی همواره مرکز توجه همگان قرار بگیری و ثقل مجالس و محافل شوی .

"برایانا" با شنیدن اینگونه کلمات شریر و خبیث برای لحظاتی به خاطرات گذشته اش برگشت. او به هشدارهای زن سبز رنگ به دقت اندیشید. اینکه در گذشته هیچگاه او را جدی نگرفته اند و به آنچه سزاوارش بوده ، دست نیافته است. با این تصورات همه چیز و همه جا در نظرش ناامیدکننده و اندوهناک می آمدند و او اینک آرزوی رهایی داشت.

"سیلینا" بیشتر به او نزدیک شد و آهسته گفت : بله ، پدر و مادرت واقعاً خبیث هستند چونکه فرشته ای زیبا همچون تو را نادیده می گیرند. مثلاً آیا برآستی در مورد برآورده کردن بسیاری از خواسته های اینگونه نیست؟ آیا آنها تاکنون گفته اند که تو همچون فرشته ها زیبا هستی ؟ بله ، آنها حقیقتاً با تو اینگونه بوده اند. آیا درستی حرف های مرا باور داری ؟

اما من يك راه چاره برای گریز از این بیچارگی ات در نظر دارم که با انتخابش هر آنچه را تاکنون دیگران از شما دریغ داشته اند و یا در آینده به آنها تمایل داشته باشید، فوریت برایتان فراهم می گردند، فقط بشرطی که همراه من بیائید.



بیچاره "برایانا" ، زن زیبا او را هیپنوتیزم کرده و اراده اش را صلب نموده بود. او بجز اینکه همراهی با زن زیبا و ناشناس را بپذیرد، هیچ راه گریزی نداشت.

"سیلینا" ادامه داد : بیا تا با همدیگر برویم .

آنگاه از جا برخاست و به دنبال یکدیگر از آنجا رفتند.

"برایانا" سوار بر يك اسب بالدار آبی رنگ شده و به پرواز در آمده بود. موهای بلند و قرمز رنگش در اثر جریان هوا تمامی صورتش را پوشانده بودند. "سیلینا" نیز سوار بر يك قوی بزرگ سبز رنگ در کنار آنها پرواز می کرد.

هنوز مدتی نگذشته بود که آندو به خانه "سیلینا" رسیدند و بناچار فرود آمدند.

لحظات بسرعت گذشتند. خورشید از فراز ستیغ کوه ها سرک کشید و انوار روشنی بخش خود را به همه جا پراکند ولیکن در کمال ناباوری انوار سبز رنگی که از زن زیبا ساطع می شدند، کم کم به افول گرائیدند و ناپدید شدند.

نفس در سینه "برایانا" بند آمده و قدرت تکلم از او سلب شده بود. در نزدیکی آنها فقط کلبه ای کوچک و سبز رنگ قرار داشت. گل های رنگارنگ همچون رنگین کمان در هر جاییکه "برایانا" نظر می انداخت، غنچه کرده بودند. در جلوی آنها دروازه ای کوچک و صورتی رنگ بشکل قلب ظاهر گردید که یک درب به رنگ قرمز درخشان در وسط آن قرار داشت. سراسر این درب را با اشکال مینیاتوری سفید رنگ منقش نموده بودند.

"برایانا" آهی از ته دل خارج ساخت : اوووف .

"سیلینا" او را به داخل دروازه قلبی شکل هدایت کرد تا اینکه به مقابل درب قرمز رنگ رسیدند. آنها بزودی از درگاه گذشتند و وارد محفظه ای قفس مانند شدند که بلافاصله با ورود آنها به طرف بالا به حرکت در آمد و آنها را بسوی هوا برد.

این زمان "برایانا" شروع به جیغ کشیدن نمود زیرا مشاهده کرد که "سیلینا" شروع به تغییر شکل و شمایل نموده است. "سیلینا" لحظاتی بعد به یک عجوزه جادوگر تبدیل شده بود. او موهای آشفته و فندق رنگی داشت که تا سطح زمین می رسیدند. او همچنین یک بینی خمیده عصایی شکل در صورتش داشت که یک خال گوشتی درشت و زگیل مانند بر نوکش روئیده بود. عجوزه لباسی به رنگ سیاه متمایل به خاکستری و بسیار کثیف بر تن داشت. لباس او آنچنان بود که انگار آن را از یک گلیم کهنه و پاره دوخته اند. او همچنین کلاهی به رنگ قرمز خونی بر سر داشت که تعداد زیادی حشرات مُرده در اطرافش آویزان بودند.



پیرزن عجوزه سرش را به طرف "برایانا" برگردانید و فریاد زد : هاهها ... ، دخترک زودباور و احساساتی ، تو باید بدانی که اسم من "سیلینا" نیست بلکه اسم "آرادینا" می باشد. این من بودم که در رؤیاهایت ظاهر می شدم. من همچنین خانواده بدبخت شما را بهم ریختم تا راحت تر به اهدافم برسم و سرانجام با جرعه ای از داروی هیپنوتیزم به مقصودم رسیدم و تو را به اینجا آوردم، هاهها. حالا هم قصد دارم تا زیبایی تو را به خودم منتقل کنم ، هاهها ، البته تو هم جایی مرا خواهی گرفت ، هاهها.

"برایانای" ساده لوح ، تو قصد داشتی با خوش تیپ ترین مرد این سرزمین ازدواج نمایی ؟ اما مگر من چنین اجازه ای را به تو خواهم داد ؟ هرگز ، هرگز .

من آن مرد را قبل از تو دیده ام آنگاه که او سوار بر اسبی زیبا بود اما او هیچگاه توجهی به من نکرد چونکه من دخترکی از یک خانواده فقیر بودم که تنها در حال بازی کردن بود. بله، من تو را یکروز با او دیدم. می دانم که

آن مرد خوش اندام و باوقار نامش "ویلیام" است. یادم می آید که چگونه دائماً تو را با عشق و علاقه می نگرست. او درحالیکه مرا بی نهایت دلپسته خود نموده بود اما اصلاً توجهی به من نداشت. بنابراین من مجبورم که او را از تو بدزدم لذا چاره ای بجز این ندارم که خودم را به شکل و قیافه تو در آورم تا اشتباهاً مرا بجای تو تصور نماید، آنگاه عاشقم شود و با من ازدواج کند.

پس اینک خداحافظ پرنسس "برایانا" ، خداحافظ شاهزاده زیبا . امیدوارم که به شما هم در شکل و قیافه من خوش بگذرد ، هاهها. "آرادینا" آنگاه شروع به خواندن یک آواز جادویی کرد. او بازوهایش را در جوانب بدنش بحالت غیر عادی به جنبش و حرکت در آورد و الفاظی این چنین را بر زبان جاری ساخت :

"مامبا دانیا ، مامبا دانیا ،
لطفاً مرا به شکل پرنسس "برایانا" در آورید ،
آنگاه او را به شکل من تغییر دهید آنگونه که پیر و زشت گردد ،
سپس کاری کنید تا عاشقتش دلباخته من شود."



او این مطالب را با صدای بلند می خواند و انتهای هر کلمه اش را بنحوی کش دار ادا می نمود. آسمان شروع به تیره شدن کرد و رعد و برق آغازیدن گرفت. لرزشی شدید تمام بدن آندو را تسخیر نمود اما قیل از اینکه "آرادینا" بتواند جملاتش را به اتمام برساند، به ناگهان مردی به داخل اتاق جهید. او "ویلیام" بود که با ضربت قدرتمند شمشیرش سر عجوزه شریر را از تنش جدا ساخت و با بی اثر کردن طلسم ، جادوگر پیر را به درک واصل نمود.

پرنسس "برایانا" و "ویلیام" سه روز بعد طی جشنی با شکوه که در قصر پادشاه برگزار شد ، با یکدیگر ازدواج کردند. جملگی مردمان کشورشان از این ماجرا به وجد آمده بودند و تا هفته ها به شادمانی می پرداختند. پرنسس "برایانا" و "ویلیام" دست در دست همدیگر در میان آوازخوانی ندیمه ها و مستخدمین به بُرج "برایانا" رفتند و به آغاز زندگی جدیدشان پرداختند. آنها مدتی بعد به یک قصر با شکوه که پادشاه طبق قولش به آنها هدیه کرده بود، نقل مکان نمودند و تا سال ها با خوبی و خوشی در کنار یکدیگر روزگار گذراندند.

"کمک پالی به یک دوست" (Polly helps a friend)

نویسنده : "سوزان ا. کاندیلا" (Susan A. Candela)

"پالی" به چابکی پدال دوچرخه اش را به حرکت در آورد درحالیکه مادرش نیز با قدم های نسبتاً سریع به موازاتش گام بر می داشت. مادرش خیلی تلاش می کرد تا همگام با "پالی" راه برود و از او عقب نماند. آنها در حال رفتن بسوی پارک شهر بودند تا به برنامه گشت و گذار هفتگی برسند و ساعاتی را در فضای آزاد تفریح کنند.

کیف بزرگ و آبی رنگ "پالی" که جیب های صورتی رنگ داشت، بر روی شانه های مادرش آویخته بود. در داخل کیف برخی اشیاء مورد علاقه "پالی" وجود داشتند که او از آنها برای درست کردن تصاویر تجملی گوناگون بهره می گرفت. او از این تصاویر برای زیباسازی درب یخچال و دیوارهای اتاق ها استفاده می کرد. این اشیاء نیز به همراه درخشش جانبخش خورشید، نسیم ملایم، رنگارنگی محیط طبیعی و سرسره بزرگ نقره ای پارک بعنوان بخشی از این گردش محسوب می شدند.



"پالی" از فرصتی که امروز بدست آورده بود، بسیار خوشحال و راضی می نمود. او به آرامی رکاب می زد و یک روبان صورتی رنگ از انتهای موهای بافته زرد رنگش در نسیم صبحگاهی در اهتزاز بود. "پالی" احساس بسیار خوبی در مقایسه با دفعات پیشین داشت زیرا امروز مادرش به او اجازه داده بود تا شلوار جدیدش را بر تن نماید. این شلوار گل های آبی و صورتی فراوانی داشت و "پالی" قول داده بود که مواظبت کند تا شلوار تازه اش گلی نشود.

"پالی" مادرش را خیلی دوست داشت و همواره سعی می کرد تا مایه مباحثات وی گردد. او دوست داشت تا از رفتار مادرش الگو بگیرد و در آینده به زنی همچون او تبدیل گردد.

"پالی" احساس می کرد که تفریح امروزش درست مثل بودن در یک رؤیای سراسر رنگی است. وزش نسیم ملایم همراه با درخشش نور خورشید محیطی مملو از انوار زرد رنگ را فراهم ساخته بود. تابش نور بر چهره صورتی رنگ و چشمان آبی "پالی" باعث می شد تا هر کسی را به تبسم وادار کند.

یک اصله درخت نارون بلند با شاخه و برگ های سبز رنگ سرش را آنگاه که آندو از جلوی عبور می کردند، به نشانه تعظیم و احترام برایشان تکان داد.

چندین متر دورتر، دو پسر نوجوان به اتفاق دختری که موهای مجعد قرمز رنگ داشت، در حال پرتاب یک توپ ویژه بازیهای ساحلی با نوارهایی به رنگ های سبز و سفید به سمت همدیگر بودند. این زمان توپ درست به بالای سر یکی از پسرها رسید و او با یک پرش سریع آن را قبل از دختر مو قرمز گرفت. جیغ های شادمانه آنها سوار بر بال های باد به گوش "پالی" می رسید و به او احساس شادی و شغف زایدالوصفی می بخشید. "پالی" اندکی بعد رکابزنان به یک کامیونت مخصوص فروش بستنی رسید که در حاشیه پارک توقف نموده بود. او دو نوجوان با لباس های سفید رنگ و راکت تنیس در دست را مشاهده کرد که در حال خریدن بستنی میوه ای و نوشابه های خنک بودند.

آنروز همه چیز برای "پالی" عجیب و شگفت انگیز می نمود آنچنانکه بنظرش پرنده ها نیز شادمانه تر از همیشه آواز می سرودند. صداهای خوش آهنگ پرنده ها از فراز درختانی که در همان حوالی بودند، بوضوح به گوش می رسیدند.



دوچرخه "پالی" هنوز کاملاً متوقف نشده بود که او از رویش بر روی زمین جهید. "پالی" و مادرش وارد بخش ویژه ای از پارک شدند که سرسره عظیم نقره ای رنگ در آنجا مستقر شده بود. "پالی" این سرسره را خیلی دوست داشت. او هر زمان که از قسمت سرایشی و باریک سرسره استفاده می کرد، از لرزش های حاصله بسیار لذت می برد. بنابراین "پالی" به طرف سرسره بزرگ دوید تا خود را به آن برساند و از پله هایش بالا برود.

مادرش فریاد زد: "پالی"، دخترم، یواش تر.

تبسمی بر صورت "پالی" ظاهر شد.

"باربارا" نیز نظیر دخترش "پالی" همواره از این فرصت تفریحی لذت می برد. او بسیار دوست می داشت تا علاوه بر آرامشی که در محیط پارک بدست می آورد با سایر زنانی که به اینجا می آیند، معاشرت نماید. آنها بدینگونه به رد و بدل کردن خاطراتشان از محیط خانواده و بچه هایشان می پرداختند. مادر "پالی" احساس خوبی پیدا می کرد زمانیکه در محل دنجی از پارک می نشست و به بافتنی مشغول می شد و یا به مطالعه کتاب های داستان می پرداخت.

"باربارا" از گشت و گذاری که در حین تفرّج و گردش در پارک بعمل آورده بود، اندکی احساس خستگی می نمود لذا بر روی نزدیک ترین نیمکت داخل پارک نشست و بزودی دوستش "کارول" نیز به او ملحق شد. "پالی" مادرش و سایر زنان را از دور مشاهده می کرد. او از اینکه مادرش با سایر خانم ها ملاقات می کند و به گفتگو می پردازد، بسیار خوشحال می شد زیرا در روحیه مادرش تأثیر مثبت می گذاشت. "پالی" مجدداً مشغول بازی و تفریح شد.

سطح دستگاه سرسره امروز اندکی سردتر از روزهای قبل بنظر می رسید اما این موضوع نتوانست "پالی" را از سُر خوردن بر سطح صاف آن باز دارد. سطح سرد و فلزی سرسره باعث القاء لرزشی هیجانی و مفرّح در "پالی" می شد. او هر دفعه که به انتهای شیب سرسره می رسید، مجدداً سعی می کرد تا از پله هایش بالا برود و این دفعه با سرعت بیشتری به پائین بلغزد. بیشتر و بیشتر.

او مشتاقانه از سرسره نقره ای سرد بالا و پائین می رفت. "پالی" زمانیکه سوار بر سرسره می شد به خیالپردازی می پرداخت. مثلاً او چشمانش را می بست و خودش را شاهزاده ای زیبا و دوست داشتنی سوار بر اسبی سفید تصور می کرد. برخی روزها نیز "پالی" وانمود می کرد که تبدیل به یک توله سگ و یا بچه گربه گمشده ای شده است که در جستجوی مادرش می باشد. او حتی دلش می خواست که این زمان به میومیو کردن و یا واق واق بپردازد و بر روی زمین پارک بخزد.

"پالی" شنید که مادرش به سایرین می گوید که دخترش "پالی" از تخیلات بسیار خوبی بهره می برد اما او حقیقتاً از قدرت تخیل خویش مطمئن نبود. "پالی" گمان می کرد که این موضوع شاید به این معنی باشد که وی بخوبی می تواند ادای دیگران را در آورد و خود را بجای آنها متصور سازد و در موقعیت آنها قرار دهد.

"پالی" مرتباً همچنان از پله های سرسره بالا می رفت و از سمت مقابلش به پائین می لغزید. حدوداً دفعه دوازدهم بود که صدایی بلند و عجیب در هوا پیچید. این صدا شبیه ناله ای بود که از دَرِد بر می خیزد. "پالی" بسرعت خود را به انتهای سرسره رسانید و به اطراف نگاه کرد اما چیزی ندید لذا پرسید: شما کی هستید؟

صدایی از ورای شانه هایش پاسخ داد: آه، متشکرم.

"پالی" مجدداً پرسید: شما کی هستید؟ او آنگاه با دقت بیشتری به اطرافش نگرست.

صدا پاسخ داد: من بودم.

"پالی" تا کمر خم شد سپس چند قدم به جلو برداشت آنگاه بدور خودش چرخید و به سرسره خیره ماند. دو چشم خیلی خیلی ریز و اندوهگین به "پالی" خیره مانده بودند. دهان بزرگی که درست در زیر چشم های غمگین و اشکباری قرار داشتند، بحرکت در آمدند: متشکرم از اینکه از روی من پیاده شدی. امروز پشتم حقیقتاً درد گرفته است.

"پالی" چشمانش را مالید. آیا آنچه می بیند، حقیقت دارد؟ آیا می تواند به چشم هایش اطمینان نماید؟ آنگاه سرش را به طرف محلی که مادرش با سایر خانم ها نشسته بودند، برگردانید. دو نفر از خانم ها مرتباً به گفتگو مشغول بودند و صدای خنده هایشان در هوا پیچیده بود. همه چیز بنظر کاملاً عادی می آمد.

"پالی" مجدداً به سمت سرسره نگرست و گفت: ببخشید، شما با من بودید؟

سرسره نقره ای پاسخ داد: بله اما چرا این را می پرسید؟ من بسیار متأسفم که شما را به وحشت انداخته ام ولی

بیشتر از این تحمل نداشتم. هر روز بچه های زیادی بر روی من می جهند و بر پشتم می لغزند و با یکدیگر

مسابقه می دهند. البته این موضوع زمانیکه جوان تر بودم، برایم بسیار لذت بخش و سرگرم کننده بود اما اینک

من بسیار سالخورده و درمانده ام. من دیگر جوان و قوی نیستم و از شکل و قیافه پیشین افتاده ام و بی حوصله شده ام. البته من تمامی بچه ها از جمله شما را دوست دارم ولی من وقتی که بچه ها پاهایشان را بر پشت من می کشند، بخود می لرم. من چاره ای ندارم و کاری از من ساخته نیست. شما "پالی"، آیا می توانی به من کمک نمایی؟

آنگاه سُرُسره پیر و نگونبخت بلافاصله با صدای بلند و غمناکی شروع به گریه کردن نمود.

پله های سُرُسره پیر با هر قطره اشکی که بر زمین می چکید، بلرزه می افتادند.

سُرُسره پیر دستمال بزرگ و سفید رنگی را از زیر پله های عقبی خود بیرون کشید و با اندوه زیاد بینی اش را پاک کرد.

او ادامه داد: اگر این روند همچنان ادامه یابد آنگاه اجباراً مرا بصورت یک توده فلزی زاید در می آورند و در میان آهن قراضه ها می اندازند ولیکن من می دانم که شدیداً نیازمند اندکی استراحت هستم تا دوباره سر حال و شاداب بشوم.

البته شنیده ام که بزودی سُرُسره جدیدی در سمت دیگر پارک نصب می گردد لذا باید تا آن زمان همچنان منتظر بمانم و وضع موجود را طاقت بیاورم.

"پالی" گامی به عقب برداشت زیرا کاملاً گیج شده بود. او برای دقایق طولانی هیچگونه درک درستی از آنچه در حال وقوع بود، نداشت. این سُرُسره پیر و خسته که برای سال ها به بچه ها سواری داده و موجب شادی آنها شده بود، اینک از او تقاضای کمک می کرد. بنابراین علاوه بر اینکه اندوهی بزرگ در قلبش رخنه کرده بود ولی برای اولین دفعه در زندگی احساس مهم بودن می نمود.

"پالی" صدا را شنید که به آهستگی می گفت: من بسیار متأسفم که باعث احساس ناخوشایندی در شما شده ام.

این زمان "پالی" با دست های کوچک و ظریفش به آرامی به نوازش آهن دردمند پرداخت.

آنگاه "پالی" برای مدتی به فکر فرو رفت و اندیشید: شاید بتوانم کاری برایش انجام بدهم.

او ابتدا چند قدم برداشت، چرخي زد و سپس متوقف شد و متعاقباً بر روی پاهایش نشست. آنگاه او برای کمک گرفتن بسوی مادرش رفت ولی مجدداً متوقف شد.

"پالی" با خودش زمزمه کرد: آیا مادرم این ماجرا را باور خواهد کرد؟

او سپس با فریادی متحیرانه صدا کرد: مادر، سُرُسره با من حرف زد!

"پالی" برآستی نمی دانست که برای کمک به دوست جدیدش چه کاری باید انجام بدهد.

او همینکه بسوی مقابل سُرُسره نظر انداخت و متوجه شد که دو مرد در حال تعمیر کردن یکی از نیمکت های

پارک هستند. کارگران مذکور لباس هایی به رنگ خاکستری آرمدار به تن داشتند. آنها يك بازوی چوبی جدید

برای نیمکتی که در آنجا قرار داشت، نصب کردند.

کارگر دوم که کلاهی سفید بر سر داشت، اقدام به برداشتن برس و دو قوطی رنگ از پشت کامیونت خودشان نمود.

"پالی" همچنان به تماشای آنها ایستاده بود.

کارگر دوم برس خود را در داخل قوطی رنگ فرو برد سپس آنرا بر بازوی چوبی نیمکت کشید. "پالی" مشاهده

نمود که رنگ سبز بر روی بازوی چوبی پخش شد و سراسر آنرا پوشاند آنچنانکه آنرا کاملاً تازه و درخشان

ساخت. بدینگونه مردمی که به پارک می آمدند باید برای لافل دو روز آتی منتظر بمانند تا رنگ ها خشک شوند و بتوانند مجدداً روی نیمکت بنشینند.

ناگهان سیمای "پالی" شگفت و امیدی بر دلش جوانه زد لذا سوار دوچرخه اش شد و فریاد زد : حالا فهمیدم. او کیف بزرگ آبی رنگش را که از روی فرمان دوچرخه آویزان بود، برداشت و سریعاً محتویات آنرا واریسی نمود. "پالی" این کیف را بسیار دوست می داشت زیرا برخی از اشیاء محبوبش را در خودش جا می داد. "پالی" مداد رنگی مومی بزرگی را از داخل کیف خارج ساخت. او سپس يك ورقه زرد رنگ مخصوص نقاشی را نیز از میان اشیاء مزبور بیرون آورد. "پالی" خیلی سریع بر روی زمین زانو زد و در اندك زمانی توانست با خطوطي كج و معوج چیزهایی را بر روی کاغذ بنویسد. با این وجود، او کاغذ دیگری نیز از داخل کیف انتخاب کرد و بسوی دوست خسته و منتظرش رفت. "پالی" همچنان که نزدیکتر می شد، گفت : من فقط چنین چیزهایی را دارم. سُرُسره نگاهی همچنان غمگین به او انداخت. قطره های درشت اشك که از چشمانش می چکیدند، اینك چاله ای پُر از آب را در کنار پایه هایش ایجاد کرده بودند.



"پالی" به سُرُسره تکیه زد. دست های کوچکش سریعاً شروع به کار کردند. او کاغذها را یکی بعد از دیگری تا می کرد، می برید و با نوار چسب بر سرتاسر بدنه سُرُسره می چسباند تا اینکه سرانجام کارش را به اتمام رسانید.

او در پایان گفت : حالا درست شد.

"پالی" آنگاه چند قدم به عقب برداشت تا حاصل تلاش خویش را بررسی نماید. کارش نه تنها خیلی بد نبود بلکه تا حدود زیادی رضایت بخش می نمود.

"پالی" اندکی گرما و نرمی همراه با نوازش را در کنارش احساس می نمود زیرا مادرش او را در آغوش گرفته بود. او این زمان از مادرش شنید که موقع رفتن به خانه فرا رسیده است.

"پالی" همچنانکه به دنبال مادرش می دوید، صورتش را بسوی سُرُسره پیر چرخانید و گفت : نگران نباش ، حالا دیگر می توانی آنگونه که انتظار داشتی تا مدتی بخوبی استراحت نمایی تا حالت بهبود یابد.

بازوان "پالی" بسوی مادرش دراز شدند. "باربارا" کیف آبی رنگ مملو از تکه های کاغذ نقاشی را برداشت و منتظر دختر جوان و بشاش خود ماند. او بسیار تعجب کرد از اینکه تمام کاغذ های رنگی بر روی زمین ریخته بودند. او از دخترش پرسید : کجا رفته بودی ؟

"پالی" جواب داد : برای يك کار خوب . او سپس مادرش را محکم در آغوش گرفت.

"پالي" از كارهايي كه انجام داده بود، احساس غرور و شادماني مي نمود. مادرش نيز مثل هميشه به دخترش افتخار مي كرد.

"پالي" مي خواست كه سوار دوچرخه اش گردد تا ركابزنان به خانه بروند زيرا در آنجا مي توانست در مورد تفريح ويژه امروزش فكر كند و اينكه چگونه سُرُسره را خوشحال كرده است. او براستي آنروز كارهاي پسندیده اي انجام داده بود.



مادر و دختر درحاليكه بازو در بازوي يكديگر داشتند، پارك را ترك مي كردند. آنها از كنار يك نيمكت گذشتند و مشاهده كردند كه يك مادر جوان با پسر كوچولويش بر روي آن نشسته اند. پسر كوچولو خيلي اندوهگين بنظر مي رسيد. او از مادرش پرسيد : ماما ، چرا من امروز نمي توانم سُرُسره بازي بكنم ؟

"پالي" شنيد كه مادر به پسرش گفت : تو بايد چند روزي را براي سُرُسره بازي منتظر بماني و صبر داشته باشي زيرا علايمي كه بر روي بدنه دستگاہ سُرُسره چسبانده اند، نشان مي دهند كه آنجا را بتازگي رنگ زده اند و هنوز بخوبي خشك نشده است.

"پالي" تبسمي كرد و خوشحالي خود را با بغل كردن محكم تر مادرش بروز داد. آنها سپس به اتفاق راهي منزل گرديدند.

ربودن بابانوئل" (A kidnapped Santa Claus)

نویسنده : "ال. فرانک بانوم" (L. Frank Baum)

بابانوئل در دره خندان زندگی می کرد و در آنجا قصری بزرگ و بی همتا داشت که محل ساختن اسباب بازی های کریسمس بود. کارگانش از همه اقشار اجتماع انتخاب می گردیدند. آنها در آغاز هر سال به آنجا می آمدند و تا پایان همانسال همراه با یکدیگر به کار و زندگی می پرداختند. آن محل را دره خندان می نامیدند زیرا هر موجود زنده ای که در آنجا زندگی می کرد، همواره شاد و خوشحال می زیست. جویبارهای متعددی از میان زمین های سرسبزش جریان داشتند. باد به آرامی در میان درختانش می وزید و آوازی به نشانه سرخوشی به اطراف می پراکند. پرتو آفتاب انوارش را برفراز علف ها به پرواز در می آورد و تمامی بنفشه ها و گل های وحشی در میان بستری سبز رنگ به تبسم مشغول بودند. خندیدن لازمه اش خوشحالی است و خوشحالی نیازمند رضایتمندی می باشد. رضایتمندی در سرتاسر دره خندان محل زندگی بابانوئل به حد اعلی حاکم بود. در یک سمت دره خندان جنگلی بزرگ بنام "بورزا" قرار داشت ولیکن در سمت دیگرش کوهی بسیار مرتفع سر بر افراشته بود که غارهای "دایمون ها" را در خود جا داده بود. بدینگونه دره خندان در کمال صلح و سعادتمندی در بین کوه بزرگ و جنگل "بورزا" مستقر بود.



ما همواره تصور می کنیم که بابانوئل سالخورده و مهربان همان کسی است که اوقاتش را وقف خوشحال کردن بچه ها می نماید بنابراین در سرتاسر کره زمین هیچگونه دشمنی ندارد. حقیقت آن است که او برای یک دوره طولانی با هیچکس دست به گریبان نبود و به هر کجا که قدم می گذاشت با عشق و محبت مواجه می گردید. با این وجود "دایمون ها" که در غارهای کوه بزرگ زندگی می کردند، همواره نسبت به بابانوئل کینه می ورزیدند و این موضوع از خوشحال نمودن بچه ها توسط بابانوئل سرچشمه می گرفت.

غارهاي متعلق به "دایمون ها" پنج عدد بودند و جاده اي مالرو به اولين غار منتهي مي گرديد. طاق غارها را با ظرافت به هم متصل ساخته و غار بزرگ در بُن کوه قرار داشت. ورودي غار اول را بنحو بسيار عالي حكاكي و آئين بسته بودند. در داخل اين غار يکي از "دایمون ها" بنام "دایمون خودخواهي" زندگي مي کرد. در پشت اين غار، يك غار ديگر استقرار داشت که "دایمون حسادت" در آنجا مي زيست و غار "دایمون نفرت" در مجاورتش احداث شده بود. از ميان اين غارها معبري قرار داشت که به خانه همدیگر ختم مي شد. در عمیق ترین نقطه زیر کوه و در محلي بسيار تاريک و هولناک غاري قرار داشت که کسي از آنجا خبر نداشت. برخي اعتقاد داشتند که "دایمون وحشت" در آنجا دام گسترده است و هر فردي را به مرگ و نابودي مي کشاند. البته اين احتمال هم وجود دارد که چنين شایعاتي واقعيت داشته باشند.



بهرحال از هر يك از اين غارها تونلي كوچك و باريك به غار پنجم منتهي مي شد. غار پنجم يك اتاق گرم و نرم بود که توسط "دایمون پشيماني" اشغال شده بود. کف سنگي معبرها با تخته سنگ هايي که از دامنه کوه بزرگ آورده بودند، مفروش شده بود.

گفته مي شد که بسياري از آوارگان غارهاي "دایمون ها" در ميان تونلي که به اقامتگاه "دایمون پشيماني" منتهي مي گردد، سرگردانند زیرا عنوان مي گرديد که وي شخصي خوشايند است و خوشبختانه درب کوچکي را گاه و بيگاه مي گشايد و بدین ترتيب اجازه مي دهد که افراد از هواي تازه تنفس کنند و از نور جانبخش خورشيد بهره مند گردند تا فرصتي دوباره براي اصلاح خويش بيابند.

خلاصه اينکه "دایمون هاي" غارها تصور مي کردند که آنها دليل عمده اي براي بيزاري از بابائونل دارند لذا يکروز ميتينگي برگزار کردند و اهميت اين موضوع را برای يکديگر تشریح کردند.

"دایمون خودخواهي" گفت: من حقيقتاً از بابائونل ناراحت و افسرده شده ام زیرا او تعداد زيادي از هدايای زيباي کريسمس را بين تمامي بچه ها تقسيم مي کند و آنها را شادمان مي سازد. اين موضوع باعث شده است که بچه ها از نزديک شدن به غارهاي "دایمون ها" بپرهيزند.

"دایمون حسادت" ادامه داد: من هم همين مشکل را دارم. بنظر مي آيد که بچه ها از بابائونل کاملاً راضي هستند و هيچ دليلي براي حسدورزي نمي بينند.

"دایمون نفرت" اینچنین اظهار داشت : این وضعیت بهیچوجه برایم مطلوب نیست زیرا هیچکدام از بچه ها از غارهای "خودخواهی" و "حسادت" عبور نمی کنند تا به غار "تتفر و کینه ورزی" من برسند.
 "دایمون وحشت" گفت : برای من نیز وضع همینطور است. ابدأ کسی به غار من پناه نمی آورد.
 "دایمون پشیمانی" هم گفت : برای بخش من چی ؟ بسادگی می توان دریافت که وقتی بچه ها به غارهای شما عزیزان وارد نمی شوند آنگاه هیچ نیازی به بازدید از غار من ندارند لذا من نیز همانند شما بفراموشی سپرده شده ام و کاملاً بیکارم.



"دایمون حسادت" گفت : دوستان بیاد داشته باشید که مسبب تمامی این اوضاع فقط شخص بابانوئل است. بابانوئل در حال ورشکسته کردن شغل و اعتبار ما است بنابراین باید هر چه سریعتر چاره ای بیندیشیم.
 با این اوصاف تمامی "دایمون ها" موافقت نمودند که باید راه حلی بیابند اما چگونه می بایست این موضوع دشوار را به مرحله اجرا در آورند ؟

آنها می دانستند که بابانوئل تمامی طول سال را درون قصرش در دره خندان به کار و تلاش می پردازد تا هدایای لازم را برای توزیع بین بچه ها در عید کریسمس آماده سازد. آنها اولین قدم را در فریفتن بابانوئل برای آوردنش به غارهای "دایمون ها" برگزیدند تا بدینطریق او را در گودالی بسیار عمیق که انتهایش تباهی و نابودی است، بیندازند. بنابراین روز بعد زمانیکه بابانوئل مشغول کارهایش بود و اطرافش را گروه اندکی از معاونین احاطه کرده بودند، "دایمون خودخواهی" بر او وارد شد و گفت :

این اسباب بازی ها بنحو عجیبی زیبا و ممتاز هستند، پس چرا آنها را برای خودتان بر نمی دارید ؟ افسوس که آنها را به پسرهای بازیگوش و دختران نق نقو می بخشید تا خیلی زود به صدمه و تخریب آنها بپردازند.
 بابا نوئل، پیرمردی که ریش های بلند خاکستری رنگ داشت، در پاسخ گفت : مزخرف می گویی .
 چشمان برآق بابانوئل از شادی و نشاط می درخشیدند. او به مقابل "دایمون" وسوسه گر آمد و ادامه داد :
 پسرها و دخترها پس از دریافت هدایای من هیچگاه شلوغ نمی کنند و نق نمی زنند. اگر من بتوانم آنها را حتی برای یکروز در سال خوشحال نمایم، برایم کفایت می کند.

"دایمون خودخواهی" با دیدن این ماجرا به نزد یارانش که در غارها منتظر وی بودند، برگشت و به آنها گفت :
 من در مأموریتم شکست خوردم زیرا بابانوئل بهیچوجه احمق نیست و گول حرف های ما را نمی خورد.

روز بعد، "دایمون حسادت" به ملاقات بابائونل رفت و گفت: مغازه های اسباب بازی مملو از وسایلی هستند که همانند هدایای شما زیبا می باشند. بنظرم خجالت آور است که آنها در فعالیت های شما دخالت می کنند. آنها توسط ماشین آلات مخصوص خیلی سریع تر از شما که با دست کار می کنید، به تولید اسباب بازی ها می پردازند سپس آنها را در مقابل پول به دیگران واگذار می کنند درحالیکه شما برای زحمات طاقت فرسایتان هیچگونه وجهی از بچه ها دریافت نمی نمائید.

بابائونل هر گونه حسادت نسبت به مغازه های اسباب بازی فروشی را مردود دانست و گفت: ما فقط می توانیم به میزان کمی اسباب بازی و آن هم یکبار در سال فراهم سازیم و سپس آنها را در شب کریسمس بین بچه ها تقسیم کنیم زیرا تعداد بچه ها بسیار زیاد است و من یکنفر بیشتر نیستم. ما کارهایمان را با عشق و مهربانی انجام می دهیم لذا شرمسار می گردیم که برای هدایای کوچک خویش پول بگیریم بنابراین بچه ها در سراسر سال می توانند به طریق گوناگون سرگرم شوند و مغازه های اسباب بازی فروشی نیز می توانند در این راه به دوستان کوچک کمک نمایند. من حقیقتاً مغازه های اسباب بازی فروشی را دوست دارم و از رونق کارشان لذت می برم.

علیرغم این شکست ها، "دایمون نفرت" اندیشید که باید تلاش نماید تا به سهم خویش بر بابائونل تأثیر بگذارد بنابراین روز بعد به کارگاه شلوغ بابائونل رفت و گفت:

صبح بخیر بابائونل. من خبرهای ناخوشایندی برایتان دارم.

بابائونل پاسخ داد: پس همانند یک آدم خوب از اینجا بگریز و دور بشو زیرا خبرهای بد از چیزهایی هستند که این روزها باید مخفی نگهداشته شوند و نباید برملا گردند.

"دایمون نفرت" اظهار داشت: شما نمی توانید از این موضوع فرار کنید زیرا در تمام دنیا مردمان خوب بسیاری وجود دارند که بابائونل را قبول ندارند و این موضوع مستلزم آن است که شما از آنها بیزار گردید زیرا آنها با شما و کارهایتان مخالفت می ورزند.

بابائونل فریاد زد: چرت و پرت می گویی.

"دایمون نفرت" در پاسخ گفت: در همه جای دنیا اشخاصی هستند که از شما به خاطر خوشحال نمودن بچه ها منزجر می باشند و شما را بعنوان یک پیرمرد احمق به مسخره می گیرند. شما حق دارید که از چنین کسانی که به شما افترا می زنند، بیزار باشید و از آنها بواسطه کلمات زشتی که بر زبان آورده اند، انتقام بگیرید.

بابائونل خوشبینانه اظهار کرد: اما من هیچ نفرتی از کسی ندارم زیرا هیچیک از این مردم صدمه ای بر من وارد نساخته اند و انتقامجویی فقط باعث عدم خوشحالی آنها و بچه هایشان می شود. این مسائل بسیار بی ارزش هستند و من ترجیح می دهم که به چنین کسانی کمک کنم و نه اینکه بر آنها صدمه وارد سازم.

در حقیقت "دایمون نفرت" هم نتوانست بابائونل را از این طریق بفریبد. متقابلاً بابائونل هوشیارانه فهمید که این موضوع از روی مؤذیگری و عناد عنوان می شود و قصد "دایمون ها" فقط اذیت و آزار می باشد و "دایمون ها" بسیار خوشحال خواهند شد اگر وی به چنین کارهای نابخردانه ای دست بزند.

بدینگونه بود که "دایمون ها" از بیان حرف های شیرین و فریبکارانه دست برداشتند و بکارگیری زور را در دستور کارشان قرار دادند. اصولاً بنظر می رسید مادامیکه بابائونل در دره خندان حضور دارد، هیچ صدمه ای به وی وارد نخواهد شد. بعلاوه بسیاری از پریان، اجنه، وابستگان و نگهبانان از او مراقبت می نمودند اما در ایام کریسمس بابائونل سوار بر سورتمه ای که توسط گوزن شمالی کشیده می شود، سراسر دنیا را در می نوردد تا اسباب بازی ها و هدایای زیبا را در میان بچه ها توزیع کند لذا این زمان بهترین فرصت را برای دشمنان بابائونل فراهم می گرداند تا به او صدمه وارد سازند.

این چنین بود که "دایمون ها" نقشه زیرکانه خود را طراحی کردند و به انتظار فرا رسیدن عید کریسمس ماندند.

ماه کامل و نقره ای بر فراز آسمان می تابید و برف سرتاسر زمین را پوشانیده بود. بابانوئل شلاقش را بالای سرش تکان داد و دره خندان را برای پیمودن جهان پهناور پشت سر نهاد. سورتمه بزرگ مملو از بسته های ریز و درشت اسباب بازی و هدایا بود. گوزن شمالی با سرعت بسوی مقصد حرکت کرد تا بابانوئل خوشحال و خندان را که در حال آواز خواندن و سوت زدن بود، به سراسر جهان برساند. در سراسر زندگی بابانوئل تنها شب های کریسمس بودند که او را برآستی خوشحال و سرزنده می ساختند زیرا او در این مواقع مشغول بخشیدن اسباب بازی های محصول کارگاهش به بچه ها می شد تا آنها را خوشحال سازد.

شب کریسمس برای بابانوئل اوقاتی شلوغ در بر داشت و او از این موضوع آگاه بود لذا مجدداً شلاقش را در بالای سرش به جولان در آورد.

بابانوئل تمامی شهرها، شهرک ها و روستاها را در ذهنش مرور کرد یعنی همه جاهائیکه او را به انتظار نشسته بودند تا او به آنجا برود و با بخشیدن هدیه ای باعث شادمانی بچه ها گردد.



گوزن شمالی دقیقاً می دانست که بابانوئل چه انتظاری از او دارد لذا با تمام سرعت و بنر می باد حرکت می کرد و به سختی بنظر می رسید که سُم هایش با زمین پُر از برف تماس می یابند.

بناگهان اتفاق عجیبی بوقوع پیوست و طنابی در تالو نور مهتاب رها شد و دامی بزرگ بر روی بابانوئل افتاد و طناب آن محکم کشیده شد. بدینگونه بابانوئل قبل از اینکه بتواند مقاومتی انجام دهد و یا فریادی بکشد، از روی صندلی سورتمه اش بالا کشیده شد و در میان برف ها معلق ماند درحالیکه گوزن شمالی همچنان با سرعت به جلو می تاخت و سورتمه حاوی اسباب بازی ها را بی صدا با خودش می برد.

چنین حادثه بهت آوری توانست بابانوئل را برای لحظاتی گیج نماید ولیکن زمانیکه او توانست تمامی حواسش را جمع نماید، دریافت که این کار را "دایمون ها" انجام داده و بدین منوال طناب پیچش نموده اند.

"دایمون ها" پس از دزدیدن بابانوئل اقدام به انتقالش به داخل کوه بزرگ نمودند و در آنجا به زور او را در داخل یک غار کاملاً مخفی زندانی کردند سپس او را با زنجیر به دیوار سنگی بستند تا نتواند فرار بکند.

"دایمون ها" می خندیدند : هاهها . آنها مرتباً دستهایشان را بهم می مالیدند و شادی می کردند.

"دایمون ها" یکصدا می گفتند : حالا بچه ها چکار خواهند کرد ؟ برآستی عجب فریاد و آشوبی بپا می شود اگر فردا صبح هیچگونه اسباب بازی در داخل جوراب هایشان نباشد و هیچ هدیه ای بر درخت کریسمس آویزان

نگردد. بدینگونه چه تنبیه ها که بچه ها از والدین خود دریافت می کنند؟ و چه گروه عظیمی که به غارهای خودخواهی، حسادت، نفرت و وحشت خواهند آمد؟
ما "دایمون های" غارنشین برآستی عجب روش زیرکانه ای برگزیده ایم.



در کمال ناباوری، امسال این شانس وجود داشت که بابانوئل در درون سورتمه اش برخی از نزدیکانش از قبیل: "نوتر خدمتکار"، "پیتر نگهبان"، "کیلتر جن" و "ویسک پری" را نیز به همراه برده بود و این چهار نفر قصد داشتند که به بابانوئل کمک کنند تا هدایا را سریعتر در میان بچه ها تقسیم کنند. آنها زمانیکه اربابشان بناگهان از روی سورتمه به بیرون کشیده شد، در محل راحتی در زیر صندلی بابانوئل قرار داشتند تا باد سرد به آنها برخورد نکند و از سوز و سرما در امان باشند.

این موجودات هیچگونه اطلاعی از سرنوشت بابانوئل نداشتند اما اندکی بعد متوجه شدند که او بناگهان ساکت و ناپدید شده است. آنها وقتی متوجه گردیدند که دیگر صدای شادمانه بابانوئل به گوششان نمی رسد زیرا اربابشان در تمامی مسافرت ها زیر لب آوازهای شاد زمزمه می کرد و چون بناگهان سکوت حاکم شد، بنابراین متوجه شدند که باید حادثه ای رخ داده باشد. آنها با کمی تردید و دودلی سرشان را از زیر صندلی سورتمه خارج ساختند ولیکن اثری از بابانوئل ندیدند و کسی نبود که گوزن شمالی را هدایت نماید.

"ویسک پری" فریاد زد: هووووپ .

گوزن شمالی از روی فرمانبرداری سرعشش را کاهش داد و کم کم متوقف شد.

"پیتر"، "نوتر" و "کیلتر" جملگی بر روی صندلی بابانوئل جهیدند و از آنجا به مسیری که سورتمه بر روی برف ها طی کرده بود، نظر انداختند ولیکن هیچگونه اثری از بابانوئل نبود.

"ویسک پری" با دلواپسی پرسید: ما حالا چکار باید بکنیم؟

کم کم نتایج این مصیبت بخوبی در چهره های مهربان و صمیمی آنها پدیدار گردید و جانشین شادی و نشاط همیشگی شد.

"نوتر خدمتکار" گفت: ما باید از همین مسیر برگردیم تا ارباب خود را پیدا کنیم زیرا تنها او از همه برنامه ها با خبر است و مسیرها را می شناسد.

"پیتر نگهبان" اظهار داشت: نه نه، بابانوئل ممکن است از ما عصبانی شده و یا ضرورتاً ما را ترک کرده باشد ولیکن حالا وقت کافی برای بدنبال گشتن وی وجود ندارد و هرگونه تأخیر باعث می شود که اسباب بازی ها قبل از صبح به دست بچه ها نرسند که این موضوع ارباب را بیش از هر چیز دیگری غصه دار خواهد کرد.

"کیلتر جن" متفکرانه افزود: من مطمئنم که افراد شرور و بدجنس بابانوئل را گرفتار کرده اند تا از این طریق بچه ها را غمگین و ناامید سازند. پس اولین وظیفه ما این است که هدایا را با همان شیوه و دقت بابانوئل در بین بچه ها توزیع کنیم و در خاتمه می توانیم با فرصت بیشتر به دنبال ارباب خویش بگردیم و او را از بند دشمنانش آزاد سازیم.

"پیتر نگهبان" گفت: بنظرم حرف ایشان درست تر و معقولانه تر از سایر پیشنهادات می آید پس بهتر است آن را اجرا کنیم لذا به گوزن شمالی دستور حرکت داد.

حیوان باوفا مجدداً همچون فنر از جا جست و با سرعت به پیش رفت. او درّه ها و تپه ها را طی نمود، از جنگل ها و دشت ها عبور کرد تا اینکه به خانه های مردم رسیدند. همانجا که بچه ها در خواب ناز و عمیق فرو رفته بودند و رویاهای شیرین هدایای صبح کریسمس را می دیدند.

دوستان بابانوئل تمامی وظایف را بین خودشان تقسیم کردند زیرا بارها در مسافرت های قبلی همراه بابانوئل بوده و به او کمک کرده بودند. آنها در همه حال به توصیه ها و دستورات اربابشان عمل می نمودند بنابراین سعی داشتند تا درست همانند بابانوئل عمل کنند و هدایا را عادلانه در بین بچه ها تقسیم نمایند اما با این وجود در برخی موارد دچار اشتباهاتی شدند. مثلاً "مامیا براون" دختر بچه ای که در آرزوی داشتن یک عروسک بود، بجایش یک طبل اسباب بازی دریافت کرد. همچنین "چارلی اسمیت" که پسری شلوغ، پر جنب و جوش و مشتاق بازی در برف های بیرون خانه بود و آرزوی داشتن یک چکمه لاستیکی برای محافظت پاهایش از سرما را داشت، یک جعبه لوازم خیاطی مملو از پارچه های رنگی، نخ ها و سوزن ها را دریافت کرد. "چارلی" از این موضوع آنچنان برافروخته و عصبانی شده بود که بابانوئل را شخصی کلاهبردار و فریبکار می نامید.

این ها از جمله اشتباهاتی بودند که "دایمون ها" را در راستای اهداف پلیدشان که ناراحت کردن بچه ها بود، خوشحال می نمود. اما بهر حال دوستان بابانوئل در غیاب وی بسیار هوشیارانه و صادقانه به ایده هایش جامه عمل پوشاندند و اشتباهات آنها بسیار کمتر از آن مقداری بود که در چنین شرایط غیرعادی انتظار می رفت. آنها اگرچه با بیشترین سرعت ممکن کار کردند ولیکن هنوز هدایا تماماً توزیع نشده بودند که طلوعه روز کریسمس آغاز گردید بنابراین گوزن شمالی مطابق سال های قبل به طرف درّه خندان چرخید و راه بازگشت را در پیش گرفت تا به جایگاه اولیه برگردند.

آنها به درّه خندان برگشتند. گوزن شمالی به اصطبل هدایت شد. آنگاه جلسه ای بزرگ مشتمل بر تمامی یاران و دوستان بابانوئل تشکیل گردید تا شیوه کمک رسانی به او را بررسی کنند. آنها قبل از هر چیزی می بایست دریابند که چه اتفاقی برای بابانوئل رخ داده است. بنابراین "ویسک پری" خود را به باغ ملکه پریان رسانید که در مرکز جنگل "بورزا" قرار داشت تا از او برای یافتن بابانوئل کمک بخواهد. او تمامی ماجرای "دایمون های" بدجنس و اینکه چگونه قصد دارند تا بچه ها را ناامید و پریشان سازند را برای ملکه پریان بازگو کرد. ملکه پریان نیز به او قول داد که کمکشان نماید. ملکه با تمام قوا سریعاً اقدام کرد و بسیار زود او را از آنچه بر سر بابانوئل آمده بود، مطلع ساخت.

"ویسک پری" به نزد دوستانش یعنی "نوتر"، "پیتر" و "کیلتر" برگشت که در قصر بابانوئل منتظرش بودند و ماقوع را تعریف کرد سپس چهار نفری به مشورت پرداختند که چگونه به نجات اربابشان از چنگال دشمنان مبادرت ورزند.

با وجودیکه بابانوئل از دستگیری شبانه اش خوشحال نبود ولیکن به وفاداری و عدالت دوستانش اعتماد داشت لذا اصلاً نگران نبود. تنها دلوپسی بابانوئل که در چشمان مهربانش موج می زد، این بود که ناپدید شدنش باعث نگرانی دوستانش شده باشد.

"دایمون ها" به نوبت به نگهداری بابانوئل می پرداختند. آنها از کمترین فرصت برای بکار بردن کلمات اهانت آمیز و تمسخر وی استفاده می کردند.

هنگامی که صبح روز کریسمس آغاز شد، "دایمون نفرت" وظیفه مراقبت از زندانی را بر عهده داشت. او که زبانش بسیار تندتر از سایر "دایمون ها" بود، فریاد زد: بابانوئل، حالا دیگه تمامی بچه ها بیدار شده اند و دنبال هدایای خودشان می گردند اما چیزی بجز جوراب های خالی نمی یابند. هاها، آنها چه شیون ها و دعواها به راه خواهند انداخت و چگونه پاهای خود را از عصبانیت بر زمین خواهند کوفت. امروز غارهای ما مملو از چنین افرادی خواهند بود. بله بابانوئل پیر، اینجا بزودی کاملاً از بچه های عاصی پُر می شود. اما بابانوئل در برابر تمامی این متلک پرانی ها مقاومت می کرد و هیچ نمی گفت. او گوا اینکه از اسارتش بسیار غمگین بود ولی شجاعتش به کمک او می شتافت.

این زمان "دایمون نفرت" نوبت نگهداری خود را به "دایمون پشیمانی" داد و در صدد برآمد تا علت پاسخ ندادن بابانوئل به حرف های نیشدارش را پرس و جو کند و ماجرا را بفهمد.

"دایمون پشیمانی" به مانند سایر "دایمون ها" نابکار و ناجور نبود. او چهره ای آرام و منزله داشت و صدایش از نرمی و رضایت بهره مند بود. "دایمون پشیمانی" به محض ورود به غار بزرگ و تاریک بمنظور نگهداری از بابانوئل گفت: برادرانم "دایمون ها" اعتماد چندانی به من ندارند اما بهرحال اینک صبح شده و شرارت نیز انجام گرفته است و شما دیگر بچه ها را تا سال بعد نخواهید دید.

بابانوئل با لحنی ناخوشایند جواب داد: این حقیقت دارد که عید کریسمس گذشته است و من برای اولین دفعه پس از قرن ها نتوانسته ام بچه ها را ملاقات کنم لذا ممکن است آنها را ناامید کرده باشم. "دایمون پشیمانی" با تأسف سري تکان داد و بنحو گلایه آمیزی گفت: هیچکس نمی تواند به شما کمک نماید. بچه ها احتمالاً بسیار اندوهگین، خودخواه و حسود شده اند و اگر به غار "دایمون ها" بیایند، ممکن است بتوانم برخی از آنها را به سمت غار پشیمانی بکشانم.

بابانوئل از روی کنجکاوی پرسید: آیا خودت تاکنون پشیمان شده و توبه کرده ای؟ "دایمون پشیمانی" پاسخ داد: اوه، حقیقتاً بله. من حتی اینک بسیار پشیمانم که در اسارت شما دخالت داشته ام. اگرچه برای جبران این کار شریرانه بسیار دیر است اما من بسیار نادم و پشیمانم ولیکن باید بدانی که این کار شریرانه را ما با همکاری یکدیگر طراحی و اجرا کرده ایم و دیگر پشیمانی ام چاره ساز نیست. بابانوئل گفت: من متوجه حرف هایتان می شوم اما اگر مردم از کارهای شریرانه اجتناب کنند آنگاه نیازی به آمدن به غارهای شما نخواهد بود.

"دایمون پشیمانی" پاسخ داد: این يك قانون كلي و حکیمانه است ولیکن می بینید که شما بدون اینکه کار شریرانه ای انجام داده باشید، اینک در این غار بسر می برید. بهرحال برای اینکه ثابت نمایم که من خالصانه از مشارکت در دستگیری شما پشیمان هستم، تصمیم گرفته ام که به شما کمک کنم تا فرار کنید. این گفتگوها باعث بُهت و شگفتی بابانوئل شد. او به عاقبت کار اندیشید و اینکه بدین طریق چه بر سر "دایمون پشیمانی" خواهد آمد.

"دایمون پشیمانی" شروع به باز کردن گره هایی نمود که بابانوئل را با آنها اسیر کرده و او را به دیوار بسته بودند. او سپس بابانوئل را از طریق يك تونل باریک و طولانی هدایت کرد و به غار پشیمانی برد. "دایمون پشیمانی" گفت: امیدوارم که کارهای بد مرا نادیده بگیرید و مرا ببخشید زیرا من اصولاً شخص بدی نیستم. من یقین دارم که کارهای خوب زیادی تاکنون در دنیا انجام داده ام.

بدینگونه "دایمون پشیمانی" درب مخفی غار را گشود تا جریان هوا و طلایه نور خورشید وارد آنجا گردند و به بابائوئل برسند. بابائوئل با صدایی آرام به "دایمون" گفت: من هیچگاه سوء تعبیری نسبت به شما نداشته ام و حتی معتقدم که دنیا بدون حضورتان موجب افسردگی و دل‌تنگی خواهد شد بنابراین به شما صبح بخیر می‌گویم و امیدوارم که کریسمس خوبی داشته باشید.

بابائوئل آنگاه از غار پشیمانی خارج شد و به صبح روشن خوشامد گفت. او لحظاتی بعد قدم زنان درحالیکه زیرلب سوت می‌زد و آواز می‌خواند، به طرف خانه اش در دره خندان براه افتاد. بابائوئل قدم زنان بسوی خانه می‌رفت درحالیکه برف‌ها در جلوی رویش تمامی گستره کوه‌ها را پوشانده و مناظر بسیار بدیعی را به نمایش گذاشته بودند. تعداد بیشماري نگهبان از جنگل مراقبت می‌کردند ولیکن او به آهستگی يك شاخه خشك درخت را از زمین برداشت و از آن بعنوان عصا استفاده کرد تا بتواند راحت تر و آرام تر در میان برف‌ها راه برود.

بابائوئل هنوز چندان از آنجا دور نشده بود که با خیل عظیمی از طرفدارانش مواجه شد که توسط یاران صمیمی اش برای یافتن و نجات وی از دست "دایمون‌ها" بسیج شده بودند. وی بر "دایمون‌های" ساکن غارها که اگر بابائوئل را آزاد نکرده بودند آنگاه چگونه می‌بایست جواب این گروه را که به خونخواهی او آمده بودند، بدهند؟ بهر صورت اینک دوستان باوفا بناگهان با هیکل موقر و مهربان بابائوئل مواجه گردیدند درحالیکه ریش‌های سفیدش از برف پوشیده شده بود و چشمان روشنش از رضایت می‌درخشیدند که بیانگر عشق و محبت وی به تمامی موجودات هستی بویژه بچه‌ها بود.

تمامی دوستان بابائوئل در اطرافش حلقه زدند و از اینکه او را سالم و سرحال می‌دیدند به رقص و پایکوبی پرداختند. بابائوئل مشتاقانه از آنها بخاطر حمایتی که از او بعمل آورده بودند، تشکر کرد. او آنگاه "ویسک"، "نوتر"، "پیتز" و "کیلتر" را مهربانانه در آغوش گرفت.

بابائوئل به گروهی که به حمایتش جمع شده بودند، گفت: اینک تعقیب "دایمون‌ها" هیچ بهره‌ای برایمان نخواهد داشت. آنها در غارهایشان مخفی شده‌اند و دیگر قادر به خرابکاری نخواهند بود.

بابائوئل متفکرانه ادامه داد: اما من برایشان افسوس می‌خورم.

تمامی گروه به مشایعت بابائوئل تا رساندن وی به قصرش ادامه دادند سپس او را موقتاً ترك کردند تا به تعریف وقایع شب گذشته برای دوستان نزدیکش در قصر بپردازد.

"ویسک پری" نیز به نمایندگی از گروه به بیان مشاهدات خویش از جهان بزرگ پرداخت و اینکه آنشب تا صبح چگونه به توزیع هدایا برای بچه‌ها ادامه داده و صبح زود به دره خندان برگشته‌اند.

"ویسک پری" با صدایی از سر شوق فریاد زد: ما حقیقتاً خوشحال هستیم زیرا کمترین تعداد بچه‌های ناراحت را در صبح امروز داشته‌ایم ولیکن ارباب من، شما نباید مجدداً اسیر دشمنان شوید زیرا ممکن است نتوانیم آنچنانکه شما در نظر دارید، به اداره امور بپردازیم.

او آنگاه به بیان اشتباهاتی که انجام داده بودند، پرداخت و گفت که با بازرسی از آنچه انجام داده‌ایم، می‌توانیم از انجام مجدد آنها جلوگیری نمائیم و اشتباهات انجام شده را هم جبران کنیم.

بابائوئل با شنیدن گزارشات اندکی خندید سپس "ویسک پری" را مأمور کرد تا فوراً يك چکمه لاستیکی برای "چارلی اسمیت" پر جنب و جوش و يك عروسك زیبا برای "مامیا براون" نازنین ببرد تا آندو بچه‌ها ناامید نیز خوشحال و شادمان گردند.

"دایمون ها" که در غارها زندگی می کردند با اطلاع یافتن از عدم موفقیت نقشه هایشان بسیار آزرده خاطر و غمگین شدند و تا مدت ها کاملاً خانه نشین گردیدند بطوریکه در کریسمس آن سال هیچیک از بچه ها بهیچوجه دچار خودخواهی، حسادت و تنفر نشدند و نیازی به پشیمانی نیافتند. والدین بچه ها نیز از آنها رضایت کامل داشتند. بچه هایی که از بابانوئل مایوس و دلگیر شده بودند و به وجود یا عدالت او شك داشتند ، به کار احمقانه خویش پی بردند و قول دادند که هیچگاه نگذارند تا "دایمون ها" در روند سفرکردن و توزیع هدایای بابانوئل در ایام کریسمس کمترین مزاحمت و اختلالی را ایجاد کنند.

"گربه لوبیا پز" (Baked bean cat)

نویسنده : "سانجا چيال" (Sonja Cheal)

"مارمالاد" نام یک گربه لوبیا پز است. من شرط می بندم که شما تاکنون با چنین گربه ای مواجه نبوده اید و اگر هم تا امروز واژه "مارمالاد" به گوشتان رسیده باشد، حتماً مربوط به "مارمالاد" (ژله میوه) بوده است زیرا "مارمالاد" حقیقی تا آنجا که من اطلاع دارم، در تمام دنیا فقط یک نفر می باشد. بنابراین می توانید حدس بزنید که یک گربه لوبیا پز احتمالاً خیلی پُرادعا و ایرادگیر خواهد بود. تمامی گربه های لوبیایز همواره از لوبیاهای پخته می خورند یعنی آنها : لوبیای پخته برای صبحانه، لوبیای پخته برای نهار، لوبیای پخته برای چاشت و لوبیای پخته برای شام خویش مصرف می کنند. در حقیقت نمی دانیم که آیا گربه لوبیا پز ما تاکنون هیچگاه غذای دیگری بجز لوبیای پخته را چشیده بود یا نه ؟



"مارمالاد" حتی زمانی که احساس گرسنگی می کرد و دلش یک غذای مختصر و فوری می خواست همچنان در کنار پنجره آفتابگیر اتاق می نشست ، روزنامه دلخواهش یعنی "خبرنامه گربه ها" را مطالعه می کرد و به خوردن لوبیاهای پخته می پرداخت تا شکمش را سیر کند. با این اوصاف احتمالاً "مارمالاد" تنبل ترین گربه لوبیایز دنیا بود. او آنچنان به تنبلی عادت کرده بود که غالباً حتی نمی خواست از رختخوابش برخیزد.

من اینک قصد دارم که قصه ای در مورد همین گربه لوبیایز یعنی "مارمالاد" برایتان تعریف نمایم. این قصه شاید برایتان خیلی جذاب نباشد لذا اگر می خواهید که آنرا با بی میلی مطالعه کنید و یا اینکه در اواسط راه رهایش سازید، همان بهتر که همین ابتدا از خواندنش صرف نظر نمائید اما اگر همچنان مشتاق خواندنش هستید

تا عاقبت کار را بفهمید، بدین معنی است که شما فردی با حوصله و مدبّر می باشید و این خصیصه معمولاً افراد را به موفقیت می رساند. در هر صورت از من گفتن و از شما نشنیدن .

"مارمالاد" در یک خانه بزرگ زندگی می کرد و همه چیز در حد کفایت در آنجا برای یک گربه لوبیایز موجود بود. در آنجا کاغذهای دیواری با نقوش لوبیاهای پخته در تمامی اتاق ها نصب شده بودند بطوریکه با قالیچه ها و کفپوش ها بنحو بسیار چشم نواز و خوشایندی هماهنگی داشتند. لوستری که در اتاق نشیمن روشن بود، به شکل یک لوبیای پخته طراحی شده بود. میزهای کلیه اتاق ها نیز به چنین اشکالی ساخته شده بودند. اثاثیه خانه از جمله صندلی نرم و راحتی "مارمالاد" نیز به شکل لوبیای پخته سفارش داده شده بودند بطوریکه بزرگترین لوبیاهای پخته دنیا را متصور می ساختند. درون اتاق خواب پتوهایی مزین به نقوش لوبیاهای پخته بر روی تختخواب بسیار زیبایی پهن بودند که به شکل یک لوبیای پخته بسیار بزرگ ساخته شده بود. بهرحال در تمامی گوشه و کنار خانه "مارمالاد" هیچ چیز مهمی بجز لوبیای پخته مطرح نبود و بچشم نمی آمد.

یکروز صبح در اواخر پائیز، "مارمالاد" گیج و بیحال از بستر برخاست، خمیازه ای کشید و در ادامه فریادی به نشانه خستگی برآورد. او کفش های راحتی اش را بپا نمود و خود را تا جلوی پنجره بزرگ اتاق رسانید آنگاه پرده های منقش به لوبیاهای پخته را به کناری زد و به بیرون خانه نظر انداخت. تبسمی از خوشنودی بواسطه پوشیده شدن سطح باغچه اش از برف سنگین شب گذشته بر چهره اش نمایان گشت. او با خودش زمزمه کرد : آه ، بسیار خوب شد. دیگر لااقل تا مدتی مجبور به کوتاه کردن چمن های باغچه نیستم.

"مارمالاد" به سمت پائین پله ها براه افتاد. او همچنانکه خمیازه می کشید، وارد آشپزخانه بزرگ خانه شد. شما حدس می زنید که "مارمالاد" می خواست چه چیزی برای صبحانه اش آماده نماید ؟

بله البته ، لوبیاهای پخته !



"مارمالاد" درب قفسه چوبی بزرگ را گشود تا مقداری لوبیای پخته بردارد اما بهیچوجه لوبیای پخته ای در آنجا باقی نمانده بود.

"مارمالاد" نفسش را در سینه حبس کرد سپس با فشار از دهانش خارج کرد و گفت : موش ها !!!

سپس ادامه داد : بنابراین من مجبورم که در این هوای سرد و سوزناک از خانه خارج شوم تا مقداری لوبیای پخته تهیه نمایم.

خوشبختانه در باغچه خانه "مارمالاد" یک اصله درخت تناور وجود داشت. این درخت بسیار مخصوص و استثنایی بود زیرا بر روی شاخه های محکم، بلند و ضخیم چیزهای بخصوصی رشد می کردند. آیا آن چیزها را می توانید حدس بزنید ؟

بله البته ، لوبیاهای پخته. بهترین لوبیاهایی که شما قادر به تصورش هستید. در آنجا آنقدر لوبیاهای پخته می روئید که برای مصرف یک ماه "مارمالاد" کافی بودند. ماجرا چنین بود که هر دفعه بمحض اینکه یکسری از لوبیاهای پخته برداشت می شدند، مجدداً درخت شروع به رشد می نمود و لوبیاهای پخته بیشتری تولید می کرد. بهر حال "مارمالاد" با بی میلی چکمه اش را بپا کرد. او سپس شال گردن، کلاه و کت پشمی خود را پوشید و سلانه سلانه از خانه خارج شد و با قدم های کوتاه و محتاط از روی برف ها به طرف درخت لوبیاهای پخته روانه شد یعنی همان جائیکه آن درخت را از ابتدا در آنجا کاشته بود.

"مارمالاد" به ناگهان ایستاد و در جایش میخکوب گردید. او به محلی که پیش از این درخت لوبیاهای پخته در آنجا استقرار داشت، خیره ماند زیرا اینک هیچ درختی در آنجا دیده نمی شد و بجای درخت محبوبش یک حفره بزرگ بچشم می خورد. در آنجا هیچ درختی دیده نمی شد و لاجرم از لوبیاهای پخته هم خبری نبود. "مارمالاد" چشم های پُف کرده و خمارش را با کف دست ها مالید تا از آنچه می بیند، مطمئن گردد اما زمانیکه مجدداً نظاره نمود، همچنان از درخت تناورش خبر و اثری ندید.

او با خودش اندیشید : خوب ، پس درخت من کجاست ؟ من باید لوبیای پخته تهیه کنم و اصلاً حوصله رفتن به مغازه را ندارم. من لوبیاهای پخته درخت خودم را می خواهم و همین الان به آنها نیاز دارم. او فریاد می کشید و همچون پسر بچه ها در اطراف باغچه می دوید و بر زمین لگد می کوبید و دشنام می داد. با این حال "مارمالاد" تصمیم گرفت که برای مدتی در همان اطراف قدم بزند تا شاید درخت گم شده اش را بیابد.



او هیچگاه در عمرش تمایل نداشت که قدم زنان به جایی برود اما اینک مجبور بود زیرا نه درختی در اختیار داشت و نه لوبیاهای پخته ای که مصرف کند. او اصولاً آنقدر تنبل بود که زحمت رفتن به مغازه را برای خریدن لوبیای پخته به خودش نمی داد و همین موضوع باعث شده بود که از مزه کردن و چشیدن سایر غذاها محروم بماند. "مارمالاد" اینچنین بیچار و پُرافاده شده بود.

"مارمالاد" قدم زنان به راهش ادامه داد درحالیکه به شدت از ناپدید شدن ناگهانی درختش عصبانی و ناراحت بود. او آنقدر به اینکار با تانی و بی حوصلگی ادامه داد تا سرانجام در انتهای خیابان به "داگبرت" برخورد. "داگبرت" یک گربه "دوره گرد" بسیار ملوس و دوست داشتنی بود.

"داگبرت" پرسید : سلام "مارمالاد" . چه اتفاقی برایت افتاده است ؟ بنظرم عصبانی و ناراحت هستید .
"مارمالاد" با آه و ناله در پاسخش گفت : درخت لوبیاهای پخته ام را گم کرده ام . آیا شما آنرا ندیده اید ؟
"داگبرت" گفت : نه "مارمالاد" عزیز . من او را ندیده ام . راستی چرا از باغچه ات رفته است ؟ مگر آنرا مرتباً آبیاری نمی کردید ؟

"مارمالاد" جواب داد : من آنقدر زیاد کار دارم که هیچگاه وقت آبیاری درخت را نداشته ام .
او سپس با نارضایتی و دلخوری سرش را به اطراف تکان داد و دُمش را کمی بلند کرد و بر زمین کوبید
آنچنانکه انگار هیچگونه دلبستگی و علاقه ای به مسائل دنیوی ندارد و آنگاه به راهش ادامه داد .
"مارمالاد" همچنان به قدم زنان ادامه داد تا اینکه به مغازه خواروبار فروشی رسید . در آن مغازه به فروش
برخی اقلام خوراکی از جمله لوبیاهای پخته اقدام می شد اما "مارمالاد" تاکنون هیچگاه از آنجا خرید نکرده بود
زیرا درخت محبوبش به او لوبیاهای مرغوب تری عرضه می کرد . در مغازه مذکور یک گربه نر بنام "راجر"
کار می کرد .

"راجر" با مشاهده او پرسید " سلام "مارمالاد" . چرا اینگونه نگران و سراسیمه هستید ؟
"مارمالاد" با درماندگی و اندوه گفت : درخت لوبیاهای پخته ام گم شده است و من علتش را نمی دانم . آیا شما
آن را این طرف ها ندیده اید ؟



"راجر" گفت : که اینطور ؟ نه ، من آنرا ندیده ام اما آیا از آن بخوبی مراقبت بعمل می آوردی ؟ مثلاً علف های
هرز اطرافش را مرتباً وجین می کردید تا مزاحمش نشوند ؟
"مارمالاد" با اوقات تلخی و عصبانیت همیشگی گفت : من چرا باید زحمت بکشم و اطراف درخت را وجین
بکنم ؟ من خیلی سرم شلوغ است و خیلی کار دارم .
"مارمالاد" آنگاه سرش را همانند دفعات پیشین به اطراف تکان داد ، دمش را بر زمین کوبید و آنچنانکه انگار
هیچ ارزشی برای زندگی و امور دنیوی قائل نیست ، به راهش ادامه داد .
"مارمالاد" به قدم زدن ادامه داد و همچنان به جستجوی درختش پرداخت . او بزودی به ایستگاه اتوبوس رسید و
در آنجا پس از مدت ها "تیرانس" را دید . "تیرانس" یک گربه ماده بود که در انتظار اتوبوس خط ۴۹ که از آنجا
می گذشت ، ایستاده بود تا بدینوسیله به شهر برود .
"تیرانس" خیلی مؤدبانه و با شرم پرسید : سلام "مارمالاد" . خیلی خوشحال بنظر نمی آید ؟ چه اتفاق مهمی
برایت افتاده است ؟

"مارمالاد" با حالتی آزرده خاطر گفت : من در جستجوی درخت لوبیاهای پخته ام هستم . بنظر می رسد که گم شده باشد و من علت آنرا نمی دانم . بهر حال گمان نمی کنم که شما آنرا این طرف ها دیده باشید .

"تیرانس" پاسخ داد : نه ندیده ام اما آیا از درختت بخوبی مراقبت می کردید ؟ مثلاً مرتباً به آن مواد غذایی و کود کافی می دادید تا سالم و قوی گردد ؟

"مارمالاد" گفت : وای ، چرا باید چنین کارهای پُر زحمتی را انجام می دادم ؟ آن فقط یک درخت است و درختان اغلب آنچنان ریشه های قوی دارند که می توانند بخوبی از خودشان مراقبت به عمل آورند . من اصولاً وقت کافی برای این قبیل کارها ندارم زیرا کارهایم خیلی زیاد هستند و فرصت سر خواراندن هم ندارم . او آنگاه با بی حوصلگی سری به اطراف تکان داد و دُمش را بر زمین کوبید انگار هیچ ارزشی برای اینگونه مسائل زندگی قائل نیست سپس قدم زنان از آنجا دور شد .

"مارمالاد" این زمان تصمیم گرفت از مسیری که پیموده است، برگردد و به خانه اش برود که اتفاقاً به پارک رسید . پارک خیلی بزرگ بود و چیزهای مهیج زیادی برای سرگرمی مردم بویژه بازی بچه ها در آنجا قرار داشتند . در این موقع "برنارد" را دید . "برنارد" گربه ای بود که سر گروهی تعداد کثیری از گربه های ولگرد اطراف را بر عهده داشت و اینک به دروازه ورودی پارک تکیه داده بود و اطراف را می پانید . او همیشه از بسیاری وقایع آن حوالی مطلع بود بطوریکه گاهها از وقایعی خبر داشت که هنوز اتفاق نیفتاده بودند . "برنارد" با حالتی حاکی از وقوف کامل نسبت به کلیه امور اظهار داشت : سلام "مارمالاد" . بنظر مفلوک و تیره بخت می آید . شنیده ام که درخت لوبیاهای پخته ات گم شده است !

"مارمالاد" ملتسانه گفت : بله "برنارد" . می دانم که مشغله زیادی دارید و سرتان خیلی شلوغ است لذا گمان نمی کنم که شما درختم را در جایی سراغ داشته باشید .

"برنارد" با تبسم گفت : حقیقتاً ؟ ولی بر عکس . من کاملاً از درختت با خبر هستم اما قبل از اینکه آن را به اطلاعات برسانم باید روشن کنم که درخت لوبیاهای پخته شما بهیچوجه خوشحال و راضی نیست .

"مارمالاد" گفت : وای ، بس کنید . درختان که احساس ندارند . آنها که خوشحال و ناراحت نمی شوند . لطفاً بمن بگوئید که او اینک کجاست ؟

"برنارد" او را به سمت برکه آب داخل پارک راهنمایی کرد یعنی همانجایی که ساعاتی قبل درخت بدحال و افسرده را در آنجا مشاهده کرده بود . "مارمالاد" هیچگاه حوصله جستجوی طولانی را نداشت زیرا به تنبلی عادت کرده بود و خیلی زود از پیگیری کارها دست بر می داشت . صراحتاً می توان ادعا کرد که "مارمالاد" حوصله جستجو و پیگیری هیچ کاری را بیش از ۵ دقیقه نداشت و از زحمت کشیدن و تلاش کردن مستمر برای رسیدن به اهداف متنفر بود .

بهر حال "مارمالاد" با آدرسی که از "برنارد" گرفته بود، توانست خیلی سریع درخت لوبیاهای پخته را در گوشه ای از پارک بیابد . درخت در گوشه ای کز کرده بود بطوریکه سرش در میان دستانش قرار داشت و به آرامی گریه می کرد . بغض راه گلویش را بسته بود و هق هق امانش نمی داد . قطرات درشت اشک از چشمانش جاری بودند و درون برکه آب می چکیدند . دقایق یکی پس از دیگری به همین منوال گذشتند ولی گریه های درخت قطع نشد . سرانجام گریه ها آنقدر زیاد شدند که برکه اندک اندک بزرگتر و عمیق تر می گشت اما درخت همچنان می گریست و می گریست .

آیا بنظر شما می توان درخت را بخاطر اینکار سرزنش نمود ؟

"مارمالاد" تاب نیاورد و با کمی ناشیگری گفت : هوم ، سلام درخت . من مدتی است که در جستجوییت به همه جا سرزده ام و اینک تو را یافته ام .

درخت با گریه پاسخ داد : خوب ، حالا که مرا پیدا کرده اید بنابراین بهتر است سریعتر به خانه برگردید و استراحت کنید .

"مارمالاد" نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود که هیچکس در آن حوالی نیست سپس سُرُفه ای کرد تا هم سینه اش را صاف نماید و هم توجه درخت را بیشتر به حرف های خود جلب کند . او آنگاه نفس عمیقی کشید و مجدداً سخن گفتن آغاز نمود : من ، راستش خیلی به تو نیاز دارم . تو شگفت آورترین لوبیاهای پخته تمام دنیا را برایم تولید می کنی . لطفاً بیا تا به خانه برگردیم .

درخت با لحنی تمسخر آمیز و حاکی از طعنه و کنایه گفت : ها ؟؟؟ چرا فکر می کنی که من با شما به خانه بر می گردم ؟ شما یک گربه خودخواه، تندخو، لجوج، بدجنس، موحش، بی عاطفه و بی فکر هستید . شما تنها از این جهت قصد دارید مرا به خانه ببرید تا همچنان از لوبیاهای پخته ای که تولید می کنم، بخورید و لذت ببرید اما من می خواهم تا برخی موضوعات مهم را برایتان روشن سازم مثلاً اینکه شما هیچگاه به من مواد غذایی و کود نمی دهید، هرگز مرا آبیاری نمی کنید، تاکنون علف های هرز اطرافم را وجین نکرده اید و هیچ موقع با من صحبت نمی نمایند. من می خواهم به شما بگویم که بعنوان يك درخت لوبیاهای پخته بودن موضوع ساده ای نیست لذا هیچوقت حتی بخاطر اینکه یگانه و منحصر بفرد هستم، حاضر به گفتگو با من نمی شوید . "مارمالاد" آهی سرد از سر افسوس و حسرت ایام گذشته از دل برکشید . بنظرش درخت راست می گفت . سایر گربه ها نیز درست می گفتند . او پیش از این کاملاً از درخت گرانبهایش غافل مانده بود .

بهر جهت "مارمالاد" با تلاش فراوان توانست درخت را متقاعد سازد که به خانه برگردد . با این وجود مشخص شد که درخت هیچگاه تمایلی به ترک محل زندگیش نداشته و با این رفتار فقط در صدد جلب توجه بیشتری از جانب "مارمالاد" بوده است .

آنها قدم زنان بسوی خانه براه افتادند .

آندو وقتی از جلوی پارک رد می شدند آنگاه "مارمالاد" با صدای بلند گفت : سلام "برنارد" .

آنها وقتی به ایستگاه اتوبوس رسیدند که مطابق همیشه تأخیر داشت آنگاه "مارمالاد" گفت : سلام "تیرانس" . سپس وقتی از مقابل خواروبار فروشی می گذشتند، مجدداً "مارمالاد" صدا زد : سلام "راجر" ، دیگر نیازی نیست از لوبیاهایت بخرم و بخورم ولی بهرحال از راهنمائیت متشکرم .

آنها وقتی به انتهای خیابان رسیدند ، "مارمالاد" گفت : سلام "داگبرت" ، برو محله دیگری را برای شلوع بازیهایت پیدا کن .

سر انجام آندو به خانه رسیدند .

حالا ماه ها از این واقعه گذشته است و درخت از اینکه مجدداً به باغچه خانه "مارمالاد" برگشته، کاملاً شاد و خوشحال می نماید زیرا "مارمالاد" از آن پس درختش را بطور منظم آبیاری می کرد ، علف های هرز اطرافش را می کند ، با کود مرتباً تقویتش می نمود و در بسیاری از مواقع کنارش می نشست و با او گفتگو می کرد .

آیا بیادتان می آید که مارمالاد گربه فوق العاده تنبلی بود ؟

اما او از آن پس حقیقتاً پُر تلاش شد. او حتی در پائیز و زمستان هم که هوا سرد می شد، بسیار زحمت می کشید تا رضایت درخت محبوبش را جلب نماید و او را خوشحال سازد زیرا دریافته بود که درختان در سراسر ایام سال حتی زمستان ها نیز نیازمند مراقبت و نگهداری هستند و توانایی آنها برای برآورده ساختن کلیه نیازهایشان در شرایط عادی کفایت نمی کند.

یکروز در موقع صرف چای ، "سیلیا" همسایه دیوار به دیوار خانه "مارمالاد" بی مقدمه به خانه او آمد و بسته ای را که در خانه اش جامانده بود، برایش آورد. "مارمالاد" با تعجب گفت : اوه ، بسیار خوب . لطفاً توی خانه ام بیایید زیرا بیرون خیلی سرد است. بیایید تا فنجانی چای به اتفاق بنوشیم . من از آمدنتان خوشحال گشته ام اما ناگفته نماند که اندکی هم احساس گرسنگی دارم .

"سیلیا" پرسید : "مارمالاد" مگر دیگر از لوبیاهای پخته درختت نمی خوری ؟
"مارمالاد" گفت : اوه ، می خورم ولی نه همیشه . ببین ، این بسته ای که برایم آورده ای مملو از قطعات گوشت هستند که برای مصرف یک هفته از مغازه خریده ام . من فعلاً بجز لوبیاهای پخته به خوردن تکه های گوشت رو آورده ام زیرا آنها بسیار نرم ، خوشمزه و مقوی هستند. بنابراین از شما می خواهم که در کنار من و در مقابل اجاق پُر از آتش بنشینید تا عصرانه ای شامل قطعات گوشت و لوبیاهای پخته بخوریم و لذت ببریم .

"کفش های قرمز" (The red shoes)

نویسنده: "هانس کریستیان آندرسن" (Hans Christian Andersen)

در دوران های پیش از این دخترکی قشنگ و ظریف زندگی می کرد. او در تابستان ها مجبور بود که با پاهای برهنه به همه جا برود زیرا از یک خانواده فقیر و مسکین بود. دخترک در زمستان ها نیز کفش های بزرگ چوبی بپا می کرد آنچنانکه پُشت پاهایش از سوز سرما کاملاً قرمز می گشتند.

در وسط دهکده یک پیرزن کفش فروش زندگی می کرد. او از دیدن این احوالات دلش به درد آمد و مدتی از اوقات بیکاری خود را صرف دوختن یک جفت کفش از تکه های یک لباس کهنه قرمز رنگ نمود. این قطعات خیلی بد ترکیب و زمخت بودند اما پیرزن کفاش آنها را با دقت و مهارت به همدیگر می دوخت. او قصد داشت تا این کفش را به دخترک فقیر که نامش "کارین" بود، ببخشد.

"کارین" کفش ها را دریافت نمود و آنها را در اولین فرصت که مصادف با مراسم کفن و دفن مادرش بود، بپا نمود. آنها یقیناً برای مراسم سوگواری مناسب نبودند اما دخترک هیچ کفش دیگری نداشت. "کارین" بناچار پاهای برهنه اش را در درون کفش های قرمز جا داد و متواضعانه به دنبال تابوت مادر رنج کشیده اش به راه افتاد.

در این موقع یک کالسکه بزرگ و قدیمی به کنارش آمد که در داخلش بانوی سالخورده ای نشسته بود. بانو نگاهی به دخترک مفلوک انداخت و از روی ترحم به کشیش گفت :

لطفاً به من توجه نمائید. اگر شما آن دخترک را به من بسپارید، من بخوبی می توانم از او مراقبت نمایم. "کارین" این ماجرا را شنید و خوشحال شد. او باور داشت که این واقعه بواسطه پوشیدن کفش های قرمز رخ داده است اما بانوی مسن عقیده داشت که آن کفش ها بسیار زشت و بدشگون هستند و باید فوراً سوزانده شوند. مدت ها گذشت و "کارین" در نزد بانوی سالخورده زندگی می کرد. او در آنجا خواندن، نوشتن، خیاطی و آشپزی آموخت. غالب مردم او را دخترکی شکیل و خوش اندام می دانستند اما او از آینه اتاقش چیزهای دیگری استنباط می کرد :

"کارین"، تو بیشتر از یک دختر شکیل بلکه واقعاً زیبا هستی .

یکروز ملکه گذرش به آن قسمت از مملکت افتاد. ملکه یک دختر کوچک همسن "کارین" داشت که پرنسس کشور محسوب می شد و این زمان به همراهش آمده بود. تمامی مردم روستا از جمله "کارین" قصد داشتند تا برای دیدن ملکه به قصر حکومتی بروند لذا جملگی بصورت رودخانه ای مواج روانه قصر باشکوه شدند. در آنجا پرنسس کوچک در یک لباس ابریشمی سفید جلوی پنجره قصر ایستاده بود و با تعجب به مردمی که برای دیدنش شتافته بودند، می نگریست. او لباس دنباله دارش را نپوشیده بود و تاجی از طلا بر سرش قرار نداشت اما مثل همیشه کفش های قرمز زیبا و مراکشی را بپا کرده بود. این کفش بسیار نرم تر از کفش هایی بودند که پیرزن کفاش روستایی برای "کارین" کوچولو دوخته بود. برآستی هیچ کفش دیگری در دنیا یافت نمی شد تا آن را بتوان با چنین کفش های قرمز بی نظیری مقایسه نمود.

سال ها گذشتند. "کارین" اینک به اندازه کافی بزرگ شده بود تا او را بالغ و مکلف بدانند. او از طرف بانوی سالخورده چندین لباس جدید و کفش نو دریافت داشت تا خود را آماده برگزاری مراسم غسل تعمید در کلیسا نماید.

کفاش پیر اقدام به اندازه گیری پاهای کوچک دخترک در اتاق وی نمود. آن اتاق دارای قفسه های شیشه ای بزرگ مملو از کفش های شیک و دمپایی های سفید بود. تمامی کفش ها بسیار دوست داشتنی و چشمگیر بودند اما پیرزن کفاش نتوانست تمامی آنها را بخوبی تماشا نماید بنابراین اندکی ناراضی بود. یک جفت کفش قرمز نیز در میان کفش ها وجود داشت. این کفش ها همانند آنهایی بودند که پرنسس زیبا به پاهایش داشتند. آنها بسیار زیبا و مسحور کننده بودند و کفاش پیر می دانست که آنها را در اصل برای دختر یک کنت معروف دوخته بودند اما چون کفش ها با پاهای دختر کنت اندازه نبودند لذا فروخته شدند.

کفاش سالخورده پرسید: گمان می کنم که این کفش ها را از چرم براق دوخته باشند چونکه درخشندگی خاصی دارند؟

"کارین" پاسخ داد: بله درسته، آنها را از چرم براق دوخته اند. این کفش ها به پاهایم اندازه بودند لذا آنها را از یک حراجی معروف خریداری کرده ام.

هیچکدام از کفش های دیگر "کارین" قرمز رنگ نبودند. ضمناً بانوی سالخورده هیچگاه به "کارین" اجازه پوشیدن کفش های قرمز را نمی داد زیرا این عمل را در شأن دختری باوقار چون او نمی دانست.

آئین عشاء ربانی یکشنبه بعد در کلیسا بر پا می شد. "کارین" ابتدا به کفش های مشکی اش نظر انداخت سپس چشمانش به کفش های قرمز خیره ماندند. او لحظاتی به فکر فرو رفت ولیکن سرانجام تصمیمش را گرفت و کفش های قرمز رنگ محبوبش را بپا کرد.

خورشید با شکوه و جلال همیشگی می درخشید. "کارین" و بانوی مسن قدم زنان از جاده ای که از میان مزارع نرت می گذشت و کاملاً خاکی و غبارآلود بود، به راه افتادند.

یک سرباز پیر و مفلوج در مقابل درب بزرگ کلیسا ایستاده و به چوب های زیر بغلش تکیه داده بود. او ریش بلند و عجیبی داشت که قرمز و سفید بنظر می آمد. سرباز درحالیکه سرش را به طرف زمین خم کرده و حالت تعظیم داشت، از بانوی مسن پرسید: آیا اجازه می دهید تا کفش هایتان را تمیز کنم؟

"کارین" با شنیدن تقاضای سرباز پیر کفش های خود را از پاهایش درآورد و تحویل کهنه سرباز داد.

سرباز پیر با ملاطفت گفت: دختر عزیزم، عجب کفش های رقص زیبایی دارید!

آنگاه سرباز پیر سریعاً روی زمین نشست. او ابتدا کفش ها را برانداز کرد سپس با کف دست محکم بر پشت آن کوبید تا خاک هایش بریزند آنگاه با تکه ای پارچه کهنه و فرسوده آنرا برق انداخت.

بانوی سالخورده در ازای کاری که سرباز پیر انجام داده بود، مقداری پول به او داد سپس همراه با "کارین" به کلیسا وارد شدند.

همه مردمی که در کلیسا حاضر بودند، به پاهای "کارین" می نگریستند. مردم در تمامی مسیری که از درب کلیسا شروع و به جایگاه سُر ایندگان سروده های مذهبی ختم می گردید، به یکباره به همدیگر چشم دوختند. بنظر می رسید که حتی تصاویر مقدسین روی دیوارهای کلیسا با یقه های سیخ شده و ردهای بلند مشکی رنگ نیز به کفش های قرمز رنگ "کارین" خیره مانده اند.

این ها فقط بخشی از چیزهایی بودند که "کارین" متوجه شد تا اینکه رشته افکارش بناگهان گسیخته گردید. کشیش کلیسا دستش را روی سر "کارین" گذاشت و در مورد اهمیت غسل تعمید، پیمان بستن با خداوند و نامگذاری

افراد صحبت کرد. او گفت که "کارین" اینک یک مسیحی بالغ و متعهد است لذا باید شئونات مؤمنین مسیحی را رعایت نماید.

ارگ بزرگ کلیسا متناوباً می نواخت و تشریفات معمول بنحو موقرانه ای ادامه داشت. صدای دلنشین کودکان آواز خوان با صدای رهبر پیر آنان در هم آمیخته بود اما "کارین" تنها به کفش های قرمز رنگ بسیار زیبایش فکر می کرد.

تمامی کسانی که در کلیسا برای برگزاری مراسم دعوت شده بودند، همچنان بیشترین توجه خود را بجای خواندن دعا و گوش دادن به سرودهای مذهبی معطوف کفش های قرمز رنگ "کارین" داشتند و بطور کلی همه نگاه ها به دخترک خیره مانده بود.

زمانیکه "کارین" جلوی محراب کلیسا زانو زد تا تکه ای نان مقدس را بعنوان بخشی از مراسم بر دهان گذارد و همچنین جرعه ای از جام طلائی بنوشد، هنوز تمامی فکر و ذکرش به کفش های قرمز رنگش بود. "کارین" آنچنان در افکار شیرین غرق شده بود که بنظرش می رسید درحالیکه کفش های قرمز رنگش را بپا دارد، در حال شنا کردن است. او آنچنان مجذوب افکارش شده بود که خواندن سرود مذهبی را فراموش کرد و حتی از خاطرش رفت که خداوند را بواسطه نعمت هایش سپاس گوید.

بانوی سالخورده با کنجکاو به پیچ پیچ های حاضرین گوش می داد. او از اغلب آنها می شنید که چرا "کارین" برای حضور در مراسم کلیسا کفش های قرمزش را پوشیده است؟ بانوی دنیادیده می دانست که این حرکت برای حاضرین بسیار بُهت آور است زیرا عملی بسیار نامناسب و غیر عادی محسوب می شد. بانو چندین دفعه به "کارین" گوشزد کرده بود که همگی باید برای حضور در کلیسا از کفش های مشکی استفاده کنند و این موضوع در مورد جملگی افراد جوان و سالخورده صدق می نماید.

مدتی گذشت و مراسم به پایان رسید. اینک مردم در حال خروج از کلیسا بودند و بانوی پیر با خستگی ناشی از مراسم در داخل کالسکه اش نشسته بود. "کارین" به کالسکه نزدیک شد ولیکن زمانیکه پاهایش را بلند کرد تا وارد کالسکه شود، سرباز پیر به او گفت: عزیز من، چه کفش های رقص زیبایی بپا کرده ای!

"کارین" دیگر نتوانست وارد کالسکه شود. چیزی عجیب و نامرئی "کارین" را وادار به رقصیدن می کرد. حتی زمانیکه "کارین" توانست اندکی خودش را کنترل کند ولیکن پاهایش همچنان به رقصیدن ادامه می دادند. دخترک متوجه شد که کفش های قرمز به پاهایش قدرت غیر قابل کنترل بخشیده اند بطوریکه دیگر قادر به یکجا ایستادن و کنترل حرکاتش نمی باشد.

"کارین" همچنان به رقصیدن ادامه می داد. او بناچار به گوشه های حیاط کلیسا رفت تا شاید بتواند به کنترل خویش موفق گردد. برخی از حاضرین سعی کردند تا به دنبالش بدون او را متوقف سازند ولی به اینکار موفق نشدند. آنها به دور "کارین" حلقه زدند و عاقبت او را گرفتند سپس با زحمت به داخل کالسکه انداختند اما پاهای "کارین" همچنان به رقصیدن ادامه می دادند. اینچنین بود که "کارین" ناخود آگاه لگد محکمی به بانوی مسن زد و مجدداً از کالسکه پائین پرید. او همچنان به رقصیدن ادامه می داد. دخترک بینوا که از عملش شرمند شده بود، به فکر افتاد که کفش های قرمز را از پاهایش خارج سازد تا شاید از رقصیدن باز ایستد و پاهایش بتوانند اندکی بیاسایند. او تلاش زیادی بعمل آورد تا سرانجام موفق شد و کفش ها را بیرون آورد. "کارین" همراه با بانوی مسن به خانه رسیدند. او بلافاصله کفش های قرمز را در قفسه مخصوص گذاشت و تا مدت های مدید فراموش کرد که مجدداً نظری به آنها بیندازد.

مدتها گذشت تا اینکه یکروز بانوي مسن احساس بيماري نمود بطوريکه حتي نتوانست از بسترش برخيزد. "کارين" نقش پرستار را برایش بازي مي کرد وليکن همواره منتظر گشايشي در اوضاع بود زيرا وظيفه پرستاري را بيش از توان خویش مي دید.

چند روزي بدین منوال گذشت تا اینکه در شهر مجلس رقص بسیار بزرگي بر پا شد و "کارين" را بدان مراسم دعوت کردند. "کارين" مي خواست خود را براي مراسم آماده سازد لذا وارد اتاقش شد و نگاهی به قفسه کفش ها انداخت. "کارين" پس از مدت ها مجدداً نگاهش به کفش هاي قرمز محبوبش افتاد و با خود زمزمه کرد: هيچ گناهي در استفاده کردن از کفش هاي قرمز وجود ندارد. این حرف باعث شد که قوت قلب بيشتري بيايد و کفش هاي قرمز را بپا کند. "کارين" تصور مي کرد که این عملش هيچگونه صدمه و آسيبي را متوجه او نمي سازد. او درحاليکه کفش هاي قرمز زيبايش را بپا داشت به مجلس رقص رفت و به اتفاق سايرين شروع به رقصيدن نمود.

"کارين" لحظاتي به رقصيدن ادامه داد اماً زمانیکه قصد داشت به سمت راست بپيچد، کفش ها او را به طرف چپ کشاندند وليکن زمانیکه مي خواست در قسمت بالاي سالن برقص بپردازد، کفش ها او را به قسمت پائين سالن بردند. کفش ها همچنان به سرپيچي از "کارين" ادامه دادند تا اینکه او را از پله هاي سالن رقص به پائين و آنگاه به خيابان و سپس از ميان دروازه شهر به خارج از شهر بردند.

"کارين" دائماً مي رقصيد و مرتباً وادار به رقصيدن بيشتري مي شد تا اینکه با طي مسافتي زياد به جنگل تاريک رسيد. ناگهان اشيائي در درون درختان جنگلي شروع به درخشيدن کردند آنچنانکه "کارين" آنها را با ماه اشتباه گرفت درحاليکه شئي مذکور چهره اي بيش نبود. "کارين" وقتي بيشتري دقت کرد، مشاهده نمود که آن چهره کسي بجز همان سرباز پير با ريش قرمز و سفيد نيست. سرباز پير اينک در آنجا نشسته بود. او با ديدن دخترک سرش را چندين دفعه تکان داد و گفت: عزيز من، عجب کفش هاي رقص خوشگلي بپا کرده ايد! "کارين" وحشت کرده بود. او قصد داشت کفش هاي قرمز را از پاهایش در آورد و بدور اندازد اماً آنها شديداً به پاهایش چسبيده بودند و جدا نمي شدند. "کارين" بناچار جوراب هایش را پاره نمود تا از اين طريق به منظورش برسد اماً کفش هاي قرمز همچنان به کف پاهاي دخترک متصل بودند.



"کارین" هنوز بی اختیار می رقصید و در همان حالت به داخل مزارع و چمنزارها می رفت. او شب ها و روزهای متوالی را سپری نمود، درخشش آفتاب و بارش شدید باران را از سر گذرانید، شب هایی که بسیار بنظرش هولناک می آمدند.

"کارین" رقص کنان به حیاط بزرگ کلیسا رسید اما در آنجا نیز نتوانست ساکن بماند و رقص او ادامه یافت. مردم مشغول کارهای خودشان بودند. "کارین" قصد داشت تا بر روی قبر شخص بینوایی بنشیند ولیکن در آنجا سرخس های تند و تیز روئیده بودند زیرا از مدت ها پیش کسی آنجا را تمیز نکرده بود. بنابراین در آنجا نیز برایش نه آرامش و نه صلح و صفایی بود لذا رقص کنان از درب کلیسا عبور کرد.

"کارین" بناگهان فرشته ای را در مقابلش دید که ردایی بلند به رنگ سفید در بر داشت و بال هایی بر شانه هایش قرار داشتند. فرشته به آرامی بر زمین فرود آمد درحالیکه صورتش آرام و موقر بود و شمشیری پهن و درخشان در دستانش مشاهده می شد.



فرشته با تحکم گفت : می خواهم که برقصید. باید با کفش های قرمزت آنقدر برقصید تا اینکه سرد و رنگ پریده شوید، پوست بدنت چروک شود و مثل اسکلت گردید. می خواهم که برقصید، از درب تا درب، هر کجا که بچه های پُر شر و شور زندگی می کنند تا با لگد تو را برانند چونکه آنها صدای کفش هایت را خواهند شنید و از تو خواهند ترسید. من می خواهم که برقصید، پس برقص.

"کارین" فریاد زد : لطفاً بمن رحم کنید.

"کارین" نتوانست پاسخ فرشته را بشنود زیرا کفش های قرمزش او را از میان دروازه شهر عبور دادند و به میان مزارع بردند. "کارین" در راستای بزرگراه ها و از کنار گذرگاه ها عبور کرد اما همچنان توقی در رقصش بوجود نیامد.

یکروز "کارین" رقص کنان از یک درب عبور کرد که آنرا بخوبی می شناخت. در آنجا گروهی در حال خواندن سرودهای مذهبی بودند و تابوتی در حال حمل شدن به طرف بیرون از آنجا بود درحالیکه روی تابوت را با گل هایی پوشانده بودند. "کارین" دانست که اینک به حال خویش رها شده و به لعنت فرشته درگاه خداوند دچار گردیده است لذا تا بخشیده نشود ، خلاصی از این وضع برایش مقدور نیست.

"کارین" همچنان می رقصید. او در همین حالت به طرف جنگل تاریک هدایت شد. کفش های قرمز در اثر برخورد با خارها و گنده های درختان آسیب دیدند تا اینکه کم کم پاره شدند و خون از پاهای کوچک "کارین" جاری گردید.

"کارین" رقص کنان از بوته زار پُر از خار گذشت و به یک خانه کوچک و جدا افتاده رسید. "کارین" اینجا را می شناخت. او می دانست که یک جلاذ یعنی مأمور اعدام در آنجا زندگی می کند. "کارین" با انگشت بر پنجره خانه کوبید و فریاد زد: لطفاً خارج شوید. من نمی توانم به خانه داخل شوم زیرا مجبورم مدام برقصم. جلاذ در پاسخ وی گفت: من گمان نمی کنم که شما مرا بشناسید. من سرهای افراد آشوبگر و شرور را قطع می کنم. من همواره مواظبم که تبرم را کاملاً صیقل بدهم تا تیز باشد.

"کارین" گفت: لازم نیست سرم را ببرید زیرا آنگاه نخواهم توانست از گناهم توبه کنم ولیکن لطفاً بیایید و پاهای مرا از مچ قطع کنید تا از شر کفش های قرمزم خلاصی یابم. "کارین" سپس تمامی ماجرا را برایش تعریف کرد و جلاذ پاهای او را به همراه کفش های قرمزش قطع نمود اما کفش ها به اتفاق پاهای قطع شده بحالت رقص کنان از آنجا دور شدند، از مزارع گذشتند و به داخل جنگل رفتند.



جلاذ پاهای "کارین" را بست و در خانه اش به او پناه داد. مدتی گذشت تا بهبودی در پاهای "کارین" حاصل شد و زخم ها ترمیم یافتند. جلاذ با تلاش فراوان توانست یک جفت پای چوبی و عصای زیر بغل برایش بترشد. او سپس خواندن سرودهای مذهبی را به "کارین" آموخت همان سرودهایی که همواره توسط گناهکاران خوانده می شوند تا بخشوده گردند.

"کارین" از جلاذ تشکر کرد و دست هایش را بخاطر بکارگیری تبر در قطع پاهای رقصانش و همینطور تراشیدن پاها و عصای چوبی بوسید سپس از میان بوته زار گذشت و از آنجا دور شد. "کارین" با خود اندیشید: من تاکنون بواسطه پوشیدن کفش های قرمز به اندازه کافی متحمل رنج و مرارت شده ام بنابراین اینک می توانم به کلیسا بروم تا مردم مرا در این وضعیت ببینند و عبرت بگیرند. "کارین" با تمام توانش بسوی کلیسا برافزاد. او وقتی به آنجا رسید، از درب کلیسا داخل شد اما با کمال تعجب مشاهده کرد که کفش های قرمز رقص کنان پیشتر از او به آنجا آمده اند لذا به وحشت افتاد و به عقب برگشت.

"کارین" در تمامی طول هفته غمگین و ناراحت بود و بی اختیار اشک می ریخت اما وقتی مجدداً یکشنبه فرا رسید، با خودش گفت: من تاکنون به اندازه کافی سعی کرده و رنج برده ام و دیگر باور دارم که می توانم همانند سایر افرادی که به کلیسا می روند، بخشیده شوم و از گناهان پاک گردم بنابراین با اعتماد بنفس به آنجا

رفت ولیکن بمحض وارد شدن به محوطه جلوي کلیسا مشاهده کرد که کفش های قرمزش همچنان رقص کنان در آنجا حضور دارند. "کارین" وحشت زده به عقب بازگشت. او قلباً از گناهی که با پوشیدن کفش های قرمز در مراسم کلیسا مرتکب شده بود، اظهار پشیمانی کرد و توبه نمود.



"کارین" به خانه کشیش رفت و از او خواهش نمود تا در صورت امکان اجازه دهد که به کلیسا خدمت کند تا شاید بدین طریق از نظر رُوحی پاک و منزّه شود و به زندگی عادی باز گردد. "کارین" گفت: من حاضرم هر آنچه شما بفرمائید را در حد توانم انجام بدهم. او می دانست که مردمان خوبی در جامعه هستند که قدر انسان ها را می دانند.

همسر کشیش بحال "کارین" افسوس خورد و او را از سر دلسوزی در خانه اش پذیرفت زیرا زنی بسیار فهیم و کوشا بود.

"کارین" در آنجا اغلب ساکت می نشست و کاملاً گوش فرا می داد تا کشیش هر چندگاه کتاب مقدس را با صدای بلند برایش بخواند. تمامی بچه های کشیش دخترک را بسیار دوست می داشتند اما زمانیکه آنها به صحبت در باره لباس ها و کفش های باشکوه و زیبا می پرداختند، "کارین" ساکت می ماند و فقط سرش را تکان می داد. یکشنبه دیگری فرا رسید و همگی آنها آماده رفتن به کلیسا شدند. "کارین" با چشم های گریان خواهش کرد که او هم اجازه یابد تا همراهشان به کلیسا برود اما کشیش اجازه نداد.

"کارین" با حالتی محزون به عصاهای زیر بغلش نگرست. او سعی داشت تا سخنان خداوند را بشنود ولیکن اجازه نیافت لذا به تنهایی به داخل اتاق کوچکش پناه برد. اتاقش آنقدر کوچک بود که فقط جای یک تختخواب و یک صندلی را داشت. "کارین" بر روی صندلی نشست و کتاب سرودهای روحانی را برداشت و آنرا گشود سپس با حالتی روحانی به خواندنش پرداخت.

باد نت های ارگ را از داخل کلیسا بسوی "کارین" می آورد. قطرات اشک از چشمان قشنگ و غمزده "کارین" سرازیر شدند و صورتش را خیس ساختند. "کارین" با قلبی محزون ولی امیدوار گفت: آه خدای من، لطفاً کمک کنید.

خورشید به روشنی می درخشید. "کارین" فرشته درگاه خداوند را در مقابل خویش می دید که با ردای سفید ایستاده بود. او درست شبیه همان فرشته ای بود که قبلاً در مقابل درب کلیسا دیده بود اما او دیگر شمشیر نیز به همراه نداشت بلکه اینک شاخه ای سبز و زیبا مملو از شکوفه ها در دست راست فرشته بود. فرشته دستش را بالا برد و شاخه گل را به سمت آسمان پرتاب کرد. شاخه گل به سمت آسمان رفت و به ستاره ای طلایی رنگ

و درخشان تبدیل شد. فرشته دستش را به دیوار اتاق گرفت. بناگهان دیوار گشوده شد. ارگ داخل کلیسا در حال به نواختن بود.

"کارین" مشاهده کرد که تصاویر اشخاص قدیس که بر دیوار کلیسا نصب بودند، به او می نگرند و برایش دست تکان می دهند و همگی به او تیریک می گویند. "کارین" بر روی یکی از صندلی های تمیز ردیف جلوی سالن کلیسا نشست و شروع به خواندن سرودهای مذهبی از کتاب مقدس نمود.

مردمانی که در کلیسا بودند، محو حالت روحانی "کارین" شده بودند. آنها مداوماً در حال رفت و آمد از سالن کلیسا به سمت اتاق تنگ و تاریک "کارین" بودند تا از آنچه رُخ داده بود، آگاه شوند.

"کارین" با سایر اعضای خانواده کشیش بر روی نیمکت های کلیسا نشسته بودند. زمانیکه خواندن سرودها به پایان رسید، همگی سرشان را به علامت دعا برای "کارین" تکان دادند. آنها گفتند: "کارین"، امروز خداوند تو را به حضور پذیرفته و گناهت را بخشیده است.

"کارین" در جوابشان گفت: خداوند مهربان و بخشنده است و به تمام انسان ها نظر لطف دارد.

ارگ همچنان می نواخت و آوای دسته جمعی و دلنشین بچه ها تمام فضا را پُر از عشق و محبت نموده بود.

طلیعه جانبخش خورشید از ورای پنجره های کوچک سالن کلیسا به درون می تابید و دقیقاً محلی را که "کارین" نشسته بود، کاملاً روشن می ساخت. قلب "کارین" مملو از گرمای عشق و محبت شده بود. روح او از طریق پرتو آفتاب به پرواز در آمده و به آسمان می رفت.

از آن پس هیچکس از "کارین" در باره کفش های قرمزش سؤال نکرد و او را شماتت ننمود. "کارین" براستی از کاری که بر خلاف رسومات کرده بود، پشیمان گشت و خداوند نیز او را مشمول رحمت خویش قرار داده و بخشیده بود تا روحش آرامش یابد و بتواند به مردم خدمت کند.

"پرنس قورباغه" (The frog prince)

"برادرز گریم" (Brothers Grimm)

در یک غروب بسیار دل انگیز، پرنس زیبا کلاه پَردارش را بر سر گذاشت، کفش هایش را بپا کرد و بتنهایی برای قدم زدن به داخل جنگل مجاور قصر رفت. او پس از دقایقی به یک چشمه خنک و پُر آب رسید که یک بوته گل رُز بسیار چشم نواز در کنارش رشد کرده بود.

پرنس در کنار چشمه آب نشست تا اندکی بیاساید و خستگی از تن در نماید. او یک توپ طلا در دستانش داشت که همواره با آن سرگرم بازی می گردید. پرنس توپ طلا را به هوا پرتاب می کرد و زمانی که فرود می آمد، آنرا با دست می گرفت. یکبار پرنس آنچنان توپ را به هوا پرتاب کرد که وقتی فرود آمد، نتوانست آنرا با دستانش بگیرد لذا توپ طلا اندکی دورتر چندین مرتبه به زمین خورد و مسافتی از او فاصله گرفت. توپ طلا بر روی زمین غلطید و غلطید تا عاقبت درون چشمه آب افتاد.

پرنس به جستجوی توپ درون چشمه آب نگریست اما توپ کاملاً به عمق آب فرو رفته بود. چشمه آب آنچنان عمیق بود که پرنس قادر به مشاهده کف آن نشد.

پرنس شروع به گریه کرد. او با خود گفت : افسوس . اگر من می توانستم فقط یکبار دیگر توپم را بدست آورم آنگاه تمامی لباس های فاخر و جواهرات گرانبها و هر چیز دیگری را که در دنیا دارم، به ازایش می دادم.

درست زمانی که پرنس در حال صحبت کردن با خودش بود، قورباغه ای سرش را از آب بیرون آورد و گفت : پرنس ، چرا شما اینچنین تلخ گریه می کنید ؟

پرنس گفت : دریغا که نمی توانی کاری برایم انجام بدهی ! تو فقط یک قورباغه زشت و کثیف بیش نیستی درحالی که توپ طلای من به داخل چشمه آب افتاده است.



قورباغه گفت : من مرواریدها ، جواهرات و لباس های فاخرت را نمی خواهم اما اگر مرا دوست بدارید و اجازه بدهید تا شما را دوست بدارم، در بشقاب طلایت غذا بخورم و در رختخواب حریرت بخوابم آنگاه قول می دهم که توپ طلایت را دوباره خواهی داشت.

پرنسس با خود اندیشید : چه حرف های پوچ و مزخرفی ! این قورباغه احمق چه می گوید ؟ او هیچگاه قادر نیست از درون چشمه آب بیرون آید، چه برسد به اینکه برای دیدارم به قصر پادشاه بیاید. اما با اینحال او ممکن است بتواند توپم را برایم بیاورد بنابراین به او می گویم که با تمام خواسته هایش موافقم.

با این افکار پرنسس به قورباغه گفت :

خوب ، اگر شما بتوانید توپم را برایم بیاورید، من به تمامی خواسته هایت عمل می کنم.

آنگاه قورباغه سرش را به زیر آب برد و بلافاصله به عمق آب فرو رفت. او اندک زمانی بعد مجدداً باز آمد درحالیکه توپ طلا را به دهان گرفته بود. قورباغه توپ را به کناره چشمه آب آورد و در نزدیکی پرنسس زیبا بر زمین پرتاب کرد.



پرنسس بدین طریق خیلی زود توپ طلایش را دید ، بسویش رفت و آنرا برداشت. پرنسس از اینکه مجدداً به توپ طلای محبوبش دست یافته بود، بسیار خوشحال شد. او دیگر مجالی برای فکر کردن در مورد قورباغه به خود نداد لذا هر چه سریعتر بسوی قصر روانه شد.

در این لحظه قورباغه صدایش کرد : پرنسس ، لطفاً صبر کنید و همانطور که قول داده اید، مرا همراهتان ببرید اما پرنسس حتی لحظه ای برای شنیدن حرفهای قورباغه درنگ نکرد.

روز بعد بمحض اینکه پرنسس بر میز مجلل شام حاضر شد، صدای عجیبی را شنید :

تاپ ، تاپ ، پلاش ، پلاش .

بنظر می رسید که کسی از پله های مرمرین سالن غذاخوری بالا می آید. بزودی ضربات آرامی به درب سالن وارد آمد و صدایی از آنسوی درب فریاد زد :

« درب را باز کنید پرنسس عزیزم.

درب را باز کنید زیرا عشق حقیقی تو اینجاست.

به یاد آورید کلماتی را که بین من و تو رد و بدل شده بود.

در کنار چشمه آب خنک و در سایه جنگل انبوه .»

پرنسس به سمت درب اتاق رفت و آنرا گشود. او ناگهان چشمش به قورباغه زشت افتاد درحالیکه آنرا کاملاً از یاد برده بود.

پرنسس با دیدن این منظره بسیار ترسید لذا سریعاً درب را بست و بر روی صندلیش در سر میز شام برگشت. پدرش پادشاه متوجه شد که چیزی باعث ترسیدن دختر زیبایش شده است لذا پرسید : دخترم ، چه اتفاقی افتاده است ؟

پرنسس پاسخ داد : یک قورباغه زشت در آنجا است. او پشت درب سالن ایستاده است. البته این قورباغه صبح امروز توانست توپ طلا را از درون چشمه آب بیابد و برایم بیاورد. من هم در ازایش به او قول داده ام که بتواند با من در اینجا زندگی کند. من فکر می کردم که او هیچگاه از درون چشمه آب خارج نخواهد شد اما اینک پشت درب سالن منتظر است و می خواهد داخل شود.

در همین لحظه که پرنسس درباره قورباغه صحبت می کرد، مجدداً ضرباتی به درب سالن زده شد و این صدا به گوش آنها رسید :

« درب را باز کنید پرنسس عزیزم.

درب را باز کنید زیرا عشق حقیقی تو اینجاست.

به یاد آورید کلماتی را که بین من و تو رد و بدل شده بود.

در کنار چشمه آب خنک و در سایه جنگل انبوه .»



پادشاه به پرنسس جوان گفت : شما چون قول داده اید بنابراین باید به حرفتان عمل کنید. اینک برو و اجازه بده تا او داخل شود.

پرنسس اینچنین کرد و قورباغه جستی زد و به داخل سالن آمد. او مستقیماً درحالیکه تاپ تاپ و پلاش پلاش صدا می داد، از کف سالن به بالای میز غذاخوری پرید و در جوار جایگاه پرنسس نشست.

قورباغه بلافاصله به پرنسس زیبا گفت : بیا بر روی صندلیت بنشین و اجازه بده تا در کنارت باشم. پرنسس زیبا اطاعت کرد و بر روی صندلی خویش نشست.

قورباغه ادامه داد : بشقاب غذایت را نزدیک من بگذار تا من هم بتوانم از غذایت بخورم.

پرنسس این خواسته قورباغه را نیز انجام داد. قورباغه زشت تا آنجا که می توانست از غذای پرنسس میل نمود سپس گفت:

اینک بسیار خسته ام. لطفاً مرا به اتاقان در بالای پله ها ببرید و در بستران بگذارید.

پرنسس با بی میلی قورباغه را در دست گرفت و از پله ها بالا رفت. آنها به اتفاق وارد اتاق خواب شدند و پرنسس زیبا حیوان زشت را درون رختخواب و بر روی بالش حریر خویش گذاشت تا تمام شب را در آنجا بیاساید.

بمحض اینکه هوا روشن شد، قورباغه از جایش برخاست. او جست زنان از پله ها پائین رفت، از خانه پادشاه خارج شد و به چشمه آب خنک برگشت.



بدین ترتیب پرنسس زیبا نفس راحتی کشید. او اندیشید که اینک همه چیز به پایان رسیده است و او دیگر هیچ مشکلی با قورباغه زشت و مزاحم نخواهد داشت اما او اشتباه می کرد.

شب فرا رسید و پرنسس مجدداً صدای برخورد ضربات آهسته ای را بر درب سالن غذاخوری شنید و به دنبالش این صدا از قورباغه به گوش رسید :

« درب را باز کنید پرنسس عزیزم.

درب را باز کنید زیرا عشق حقیقی تو اینجاست.

به یاد آورید کلماتی را که بین من و تو رد و بدل شده بود.

در کنار چشمه آب خنک و در سایه جنگل انبوه.»

پرنسس بسوی درب سالن رفت و آنرا گشود. قورباغه نیز فوراً به داخل سالن آمد، در بشقاب طلای پرنسس شام خورد و تا صبح روز بعد در رختخواب پرنسس خوابید.

شب سوّم نیز به همین ترتیب گذشت اما زمانیکه پرنسس صبح روز بعد از خواب برخاست، از آنچه مشاهده کرد در حیرت ماند. او بجای قورباغه زشت در کنار خویش يك پرنس زیبا را دید. پرنسس با تعجب به پسر جوان خیره مانده بود. جوان چشمانی براستی زیبا داشت آنچنانکه پرنسس نظیرش را تا آنروز ندیده بود. او با آسودگی خاطر بر بالش پرنسس آرמידه بود و از آنچه در کنارش می گذشت آگاهی نداشت.

دقایق بسرعت گذشتند تا اینکه پرنس جوان از خواب بیدار شد و دختر پادشاه را در برابر چشمان خویش دید که با تعجب بسیار به او می نگرند. پسر جوان به پرنسس زیبا گفت که چندی پیش توسط يك جادوگر کینه توز

افسون شده و به شکل قورباغه در آمده بود. جادوگر قرار گذاشته بود که پسر جوان همچنان به شکل قورباغه زشت باقی بماند تا زمانیکه يك پرنسس او را از چشمه آب بیرون آورد و اجازه بدهد تا سه شب متوالی در يك بشقاب با همدیگر غذا بخورند و در يك رختخواب در کنار یکدیگر بخوابند.

پرنس جوان ادامه داد : شما اینک توانستید که افسون جادوگر ظالم را بشکنید و مرا آزاد سازید. این زمان من هیچ چیز با ارزشی همراه خویش ندارم تا در ازای محبت شما تقدیم نمایم ولیکن تقاضا دارم که همراه به نزد پدر من که پادشاه کشور همسایه است بیایید زیرا من بسیار مایلم که با همدیگر ازدواج کنیم و صادقانه قول می دهم که تا پایان عمر به شما عشق بورزم.



پرنس جوان گفت : آیا شما برآستی در تقاضای خویش راسخ و استوار هستید ؟
پرنس جوان گفت : بله ، مطمئناً .

آنها کالسه ای بسیار زیبا تدارک دیدند که با هشت اسب قدرتمند و شکیل کشیده می شد. اسب ها دارای یراق هایی از طلا بودند و سرهایشان نیز با پرهایی زیبا و رنگارنگی آراسته شده بود. در عقب کالسه نیز خدمتکار با وفای پرنس بنام "هاینریش" سوار بر اسب حرکت می کرد. "هاینریش" همان کسی بود که پس از افسون شدن اربابش تا مدت ها برایش گریه و زاری می کرد و به تلخی اشک می ریخت آنچنانکه نزدیک بود از غصه دق کند.

پرنس جوان و پرنس زیبا مملکت پدر شاهزاده خانم را ترک کردند و به سمت کشور همسایه رفتند. پادشاه آنجا وقتی از سالم بودن پسرش با خبر گردید، بسیار خوشحال شد و بزودی آنها را طی جشنی باشکوه به ازدواج همدیگر در آورد.

پرنس و پرنس تا سال های طولانی در کنار همدیگر زندگی کردند و شادمانه تا پایان عمر به عهدشان نسبت به یکدیگر وفادار ماندند.

"کبریت فروش کوچولو" (The little match-seller)

نویسنده: "هانس کریستیان آندرسن" (Hans Christian Andersen)

سال کهنه به پایان نزدیک می شد و هوا به شدت سرد بود. تاریکی با فرارسیدن غروب سرتاسر منطقه را می پوشاند. برف با شتاب می بارید، انگار سینه آسمان شکافته شده و هر آنچه برف سرد و سفید اندوخته بود، از میان آن بر زمین سرد و تیره تخلیه می گردید.

در میان تاریکی و سرمای هوا، دخترکی فقیر با سری نیمه برهنه و پاهای لخت در خیابان های خلوت پرسه می زد. حقیقت اینکه دخترک با یک جفت کفش راحتی خانه را ترک کرده بود اما آنها چندان برایش قابل استفاده نبودند. کفش ها برای پاهای دخترک بسیار بزرگ بودند زیرا آنها در اصل به مادرش تعلق داشتند. دخترک فقیر اینک کفش های راحتی را هم در اختیار نداشت چونکه آنها را هنگام دویدن از عرض خیابان برای اجتناب از برخورد با کالسکه هایی که با سرعت زیاد می گذشتند، از دست داده بود. دخترک تلاش کرد تا کفش های راحتی مادرش را بیابد اما یکی از آنها را بهیچوجه نتوانست پیدا کند و لنگه دوم را هم پسری از دستش ربود و با سرعت از آنجا گریخت. پسری فکر می کرد که از لنگه کفش راحتی می تواند برای سریدن بر روی برف ها استفاده کند و به سایر بچه های فقیر فخر بفرشد.



دخترک بینوا با پاهای کوچک و برهنه اش براه افتاد درحالیکه آنها از سرما کاملاً قرمز شده بودند و در آستانه کبود شدن قرار داشتند. دخترک در داخل جیب بزرگ جلوی دامنش تعدادی بسته کبریت حمل می کرد. او همچنین یک بسته از آنها را در دستان کوچکش داشت. وی در تمام طول روز حتی موفق به فروش یک جعبه کبریت هم نشده بود بنابراین تا آن لحظه حتی یک پنی هم پول کسب نکرده بود. دخترک از سرما و گرسنگی می لرزید. پاهای لاغر و ناتوانش بسختی او را بر کف سنگفرش خیابان به جلو می بردند. کوچولوی بینوا با افکاری مشوش به بیچارگی و درماندگی خویش می اندیشید.

دانه های درشت برف بر گیسوان لطیف و بلند دخترک که حلقه حلقه از روی شانه های نحیفش آویخته بودند، می نشستند اما دخترک هیچ توجهی به این موضوع نداشت. نور ضعیف چراغ ها از پنجره های خانه های اطراف بر پهنه خیابان می تابید. عطر مطبوع غاز بریان شده به مناسبت عید کریسمس در فضا پیچیده بود لذا دخترک را در تفکراتی شیرین و قشنگ فرو برد.

دخترک در کنج دیواری که بین دو خانه اعیانی متوالی واقع شده و شبیه چاله ای در آمده بود، چمپاتمه زد و دست و پاهایش را مچاله کرد تا سرمای کمتری را حس کند. او با وجودیکه پاهای کوچک برهنه اش را در زیر بدنش جمع کرده بود ولیکن نتوانست آنها را از سرما محفوظ دارد. دخترک جرأت بازگشتن به خانه را نداشت زیرا هیچیک از جعبه های کبریت را فروخته بود. او نتوانسته بود حتی یک پنی پول برای مخارج خانواده اش کسب نماید بنابراین یقیناً توسط پدرش تنبیه می گردید.



دخترک بیاد آورد که خانه آنها نیز از نظر سرما دست کمی از خیابان ندارد زیرا خانه آنها بجز یک سقف هیچ چیز دیگری نداشت که بتوان بعنوان خانه به داخلش پناه برد. باد زوزه می کشید ولی خوشبختانه چاله ای که دخترک در آن نشسته بود، مملو از کاه و پارچه های کهنه و دور ریخته بود. دست های کوچک و ظریف دخترک از سرما کرخت شده بودند. دخترک آهی از دل بر کشید. شاید اگر او می توانست یکی از چوب کبریت ها را از جعبه اش خارج ساخته و پس از روشن کردن در پناه دیوار نگهدارد آنگاه می توانست لااقل انگشتانش را اندکی گرم کند بنابراین یکی از چوب کبریت ها را از جعبه اش خارج ساخت و بر روی کاغذ سمباده ای کنارش کشید تا روشن شود. اینک گرمای اندکی حاصل آمده بود. نور کبریت همانند یک شمع کوچک و بسیار کم رنگ می نمود. دخترک دست دیگرش را بر فراز شعله کبریت گرفت تا گرم شود. روشنایی کبریت بنظرش بسیار عجیب می آمد. بنظرش رسید که انگار در کنار یک بخاری فلزی بزرگ نشسته است. چوب کبریت فروزان گشته و گرمای لطیفش دست های دخترک را نوازش می داد آنچنانکه دخترک را بر آن داشت تا پاهایش را نیز از زیر بدنش خارج سازد تا اندکی گرم شوند اما بناگهان کبریت خاموش شد، اجاق خیالی ناپدید گردید و تنها چیزی که در دستان کوچک دخترک باقی ماند، یک چوب کبریت نیم سوخته بود.

دخترک چوب کبریت دیگری از جعبه اش خارج نمود و آنرا به زحمت روشن کرد. شعله کوچک و لرزان بر روی دیوار افتاد و پرده ای شفاف را متصوّر ساخت آنچنانکه دخترک می توانست داخل اتاق مقابلش را ببیند. میز داخل اتاق با پارچه ای برنگ سفید پوشش یافته و سرویس شام باشکوهی را بر روی آن چیده بودند. بخار

مطبوعی از روی غاز بریان شده به هوا بر می خاست. اطراف غاز بریان را با تکه هایی از سیب زمینی سرخ شده و آلوی پخته تزئین نموده بودند.

بناگهان واقعه عجیبی بوقوع پیوست و آن اینکه غاز در تصورات دخترک از جایش تکان خورد، از داخل دیس بیرون جست، سراسر کف اتاق را پیمود و درحالیکه یک عدد چاقو و یک عدد چنگال بر بدنش فرو شده بودند، به نزد دخترک آمد. چوب کبریت مجدداً خاموش شد و در نتیجه هیچ اثری از تصورات شیرین دخترک برجا نماند بجز دیواری سرد، ضخیم و مرطوب که در مقابلش قد بر افراشته بود.

دخترک چوب کبریت دیگری را روشن نمود. او مجسم ساخت که در زیر یک درخت زیبای کریسمس نشسته است. درخت بسیار بزرگ بود و بنحو زیبا و شکوهمندی آراسته شده بود آنچنانکه زیبایی آن بیشتر از زیبایی درخت خانه تاجر ثروتمندی بنظر می آمد که چندی قبل از پنجره شیشه ای خانه اش دیده بود. هزاران شمع رنگی کوچک بر روی شاخه های درخت خیالی روشن بودند و نمایشی از رنگ های گوناگون را بر شیشه های پنجره اتاق اجرا می کرد. دخترک دستش را برای برداشتن یکی از شمع های کوچک دراز کرد ولیکن در همین لحظه چوب کبریت خاموش شد.

بتدریج چراغ های کریسمس کم نور و کم نورتر شدند انگار که منبع نورشان پیوسته دورتر می گشتند تا جائیکه دخترک آنها را با ستاره های آسمان اشتباه می گرفت. چشمان دخترک به آسمان دوخته شدند. او بناگهان مشاهده کرد که ستاره ای فرو افتاد و در پشت سرش نواری روشن و آتشین برجا گذاشت.

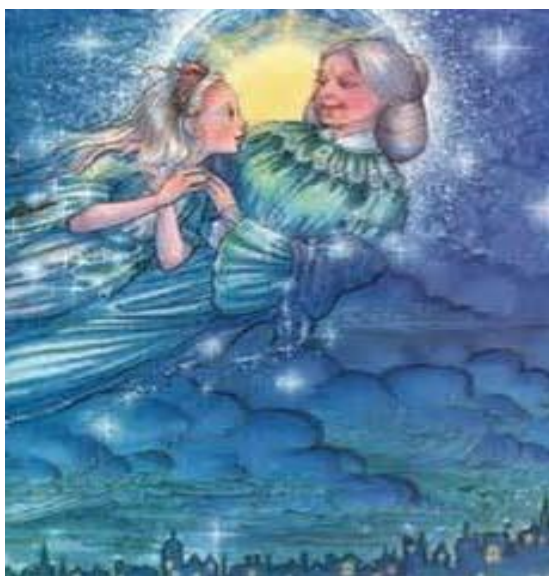
بزودی ستاره ای دیگر خاموش شد انگار همزاد مادر بزرگ مرحومش بود. دخترک مادر بزرگش را بسیار دوست می داشت ولیکن بتازگی او را از دست داده بود. مادر بزرگ برایش تعریف کرد که هرگاه ستاره ای از آسمان فرو افتد و یا خاموش شود آنگاه روح انسان همزادش از جسم وی خارج می شود و به نزد خداوند مهربان در اوج آسمان می پیوندد.

دخترک چوب کبریت دیگری از جعبه اش خارج ساخت و آنرا نیز بر دیواره سمباده ای جعبه کشیده تا روشن شود. نور ضعیف و لرزانی اطراف دخترک را روشن ساخت. او در روشنایی کمرنگ کبریت متصور نمود که مادر بزرگش به وضوح در مقابلش ایستاده و با سیمای مهربانش به او چشم دوخته است. مادر بزرگ با صدایی نسبتاً بلند گفت: آهای دخترکم، من همیشه و در هر جا با تو هستم. من می دانم که با خاموش شدن این چوب کبریت از دیدگانت محو می شوم زیرا هم اینک تنها در تصورات تو آشکار شده ام و بزودی همانند اجاق گرم، غاز بریان و درخت کریسمس خیالی ناپدید خواهم شد.



دخترک پی در پی چوب کبریت ها را یکی پس از دیگری روشن می کرد. او می خواست از خاموش شدن کامل آنها جلوگیری کند و بدینوسیله مانع شود که مادر بزرگ از کنارش برود. چوب کبریت ها بخوبی می گداختند و اطرافش را روشن می ساختند. مادر بزرگ در روشنایی لرزان کبریت ها زیباتر و جوان تر بنظر می آمد آنچنانکه دخترک هیچگاه او را این چنین ندیده بود.

مادر بزرگ جلوتر آمد. او دخترک را محکم در آغوش گرفت و به نوازش وی پرداخت. آندو کم کم در هم آمیختند و به آرامی بسوی آسمان برخاستند تا برفراز زمین به پروازی لذت بخش بپردازند. دخترک دیگر سرما، گرسنگی و درد را احساس نمی کرد زیرا به نزد خداوند رفته بود.



صبح روز بعد با طلوع آفتاب ، پیکر نحیف و سرد دخترک فقیر در فرورفتگی گنج ساختمان و در کنار يك دیوار بزرگ برجا مانده بود. او رنگی از سرزندگی بر گونه های نحیفش نداشت ولیکن لب هایش متبسم می نمودند. دخترک در آخرین لحظات سال کهنه از شدت سرما یخ زده بود. خورشید کم رمق سال تازه از افق بالا آمده و نور زرد رنگش را با شرمندگی بر جسد بیجان دخترک می پاشید اما دخترک همچون مجسمه ای بر جایش نشسته بود. او درحالیکه در اثر مرگ کاملاً خشکیده و سخت شده بود اما هنوز جعبه کبریتی را در یک دست و چوب کبریت نیم سوخته ای را در دست دیگرش داشت.

اشخاصی که از کنار بدن بیروح دخترک فقیر می گذشتند، با دیدن چنین وضعیتی به همدیگر می گفتند : دخترک بینوا می خواسته است اینچنین خودش را گرم کند. هیچیک از آنها تصور نمی کردند که دخترک آخرین دقایق زندگیش را چگونه گذرانیده است. آنها نمی دانستند که او واپسین لحظات زندگیش را در آغوش گرم و پُر مهر مادر بزرگش بسر برده و در اولین ثانیه های سال جدید به اتفاق او به اوج آسمان پرواز کرده است و نهایتاً به نزد خداوند شتافته اند. آنها نمی دانستند که دخترک اینک با لبخندی زیبا از فراز آسمان به آنها می نگرند.

"پرنسس و نخود" (The princess & the pea)

نویسنده : "هانس کریستیان آندرسن" (Hans Christian Andersen)

در زمان های بسیار پیش از این و در مملکتی خیلی دور پادشاه جوانی زندگی می کرد که خواستار ازدواج با یک پرنسس زیبا بود اما همسر آینده اش حتماً می بایست یک پرنسس اصیل باشد. پادشاه نمایندگانی را برای حصول این تصمیم به اطراف و اکناف جهان فرستاد و خودش نیز هرگاه فرصتی می یافت به پرس و جو از سیاحان و بازرگانان می پرداخت. او در نظر داشت تا هر چه سریعتر همسر مورد نظرش را بیابد ولیکن هر چه بیشتر جستجو و تلاش می کرد، نتوانست هیچگونه اثری از دختر مطلوبش بیابد. البته پادشاه جوان در برخی از جاهائیکه به جستجو پرداخته بود، گاهاً با پرنسس هایی آشنا می شد اما مشکل این بود که نمی دانست آیا آنها حقیقتاً پرنسس واقعی و دارای اصل و نسب درست هستند یا نه ؟ زیرا پادشاه اغلب با موارد و حرکاتی از جانب پرنسس ها مواجه می شد که عقلانی نبودند لذا در انتخاب یکی از آنها مردد می ماند و مجدداً خسته و درمانده بتنهایی به قصر پادشاهی خویش باز می گشت. پادشاه جوان پس از کوشش های فراوان و طولانی بمرور غمگین و ناامید شد. او فکر می کرد که دیگر هیچگاه نمی تواند یک پرنسس واقعی برای همسری خویش بیابد تا اینکه در غروب یکروز پائیزی طوفان وحشتناکی در گرفت. در ابتدا رعد و برق شدیدی بوقوع پیوست سپس باران شدیدی باریدن آغاز کرد و سیلاب ها از هر گوشه و کنار براه افتادند. ناگهان شنیده شد که ضرباتی محکم و متوالی بر دروازه شهر وارد می آیند. پادشاه جوان دستور داد تا دروازه شهر را سریعاً بگشایند و ماقع را به اطلاع برسانند. مأموران پادشاه وقتی دروازه شهر را گشودند، به یکباره با پرنسسی زیبا روبرو شدند که راهش را گم کرده و اینک در مقابل دروازه شهر ایستاده بود و بعبارتی به آنجا پناه آورده است اما به برکت خداوند فکر می کنید که پرنسس زیبا در میان باد و باران به چه شکل و شمایلی در افتاده بود و چگونه بنظر می رسید ؟ شره های آب باران از گیسوان بلند و لباس های حریرش سرازیر بودند. شره های باران از محل بندها وارد کفش های شیک و ظریف دختر می شدند و از پاشنه های کوتاهش بیرون می زدند.



دختر زیبا و باوقار با چنین اوضاع و شمایلی خودش را برای نگبانان و مأموران پادشاه بعنوان یک پرنسس واقعی معرفی نمود. مأموران پادشاه نیز بلافاصله دختر زیبا را به نزد او بردند و ماجرا را برایش تعریف کردند.

پادشاه جوان با خود اندیشید: خوب، ما زودتر از آنچه فکر می کردیم به خواسته خویش رسیدیم. پادشاه فعلاً چیزی به دختر جوان نگفت ولیکن دستور داد تا کنیزان اتاقی را برای استراحت و خواب پرنسس که خستگی کاملاً از سیمایش هویدا بود، آماده سازند. او دستور داد تا پنهانی تشک رختخواب را بلند کنند و یک عدد نخود در کف تختخواب بگذارند سپس روی آنرا با بیست لایه ملحفه تمیز بپوشانند آنگاه تشک را برجای خویش قرار داده و مجدداً بر روی آنها بیست عدد ملحفه دیگر نیز پهن نمایند. با چنین ترفندی پادشاه از دخترک زیبا خواست که آن شب را در آنجا بماند و استراحت کند.

پادشاه جوان صبح روز بعد از دختر زیبا شخصاً پذیرایی نمود. او با تبسمی از دختر پرسید که شب قبل را در رختخواب سلطنتی چگونه گذرانیده است؟ دخترک آهی کشید و گفت: بسیار بد. من به دشواری موفق شدم تا چشم هایم را فقط برای دقایقی برهم بگذارم. تنها پروردگار بزرگ آگاه است که چه چیزی در بسترم بود که اینگونه مرا می آزد؟ زیرا دائماً حس می نمودم که بر روی یک سطح سخت و ناهموار خوابیده ام. اینک احساس می کنم که تمام بدنم سیاه و کبود شده است و این موضوع برایم بسیار وحشتناک و ناگوار می باشد.



پادشاه جوان با شنیدن این مطالب فهمید که او برآستی یک شاهزاده خانم با اصل و نسب است زیرا وی به آسانی توانسته بود یک دانه نخود را از ورای تشک و ملحفه های متعدد در رختخوابش تشخیص بدهد. پادشاه جوان معتقد بود که هیچکس دیگری بجز یک پرنسس واقعی قادر به چنین درک و احساسی نخواهد بود. پادشاه جوان از این موضوع و حادثه خوشایند بی نهایت خوشحال و مسرور شد و دستور داد تا مراسم باشکوهی بپا دارند و دختر زیبا را به ازدواج او درآورند تا بعنوان همسر وی و ملکه کشورش باشد. بدینسان پادشاه جوان سرانجام به آرزویش که پیدا کردن یک پرنسس واقعی برای همسری بود، نائل آمد. پادشاه در پایان مراسم ازدواج دستور داد تا دانه نخودی را که به وی در پیدا کردن یک پرنسس واقعی و اصیل کمک کرده بود، در موزه سلطنتی و در جوار جواهرات گرانبهایش نگهداری کنند تا هیچکس نتواند آنرا که هدیه دهنده خوشبختی اش بود، بدزدد.

"پرنسس ها" (Princesses)

نویسنده : "سارا مک کنا" (Sara McKenna)

در دوران های بسیار قدیم و در ناحیه ای دور افتاده، سه پرنسس زیبا زندگی می کردند که اسمی آنها بترتیب از کوچکتر به بزرگتر عبارت از : "کیمی" پنج ساله ، "کتی" هشت ساله و "کریستین" دوازده ساله بودند. تمامی آنها در يك قصر بزرگ اربابی در کنار پدر و مادر عزیزشان زندگی می نمودند. پرنسس ها دارای تعداد زیادی نوکر ، کلفت ، آشپز و تعداد دیگری بعنوان خدمتکار بودند . آنها با هیچیک از زیردستان خویش همانند برده ها رفتار نمی کردند بلکه رفتارشان با آنان همواره توأم با احترام و مهربانی بود .



مادر پرنسس ها "کریستال" نام داشت و زنی بسیار مهربان بود . او بخوبی به دخترانش آموخته بود که چگونه با زیردستان با ملاطفت و محبت رفتار کنند . مادر آنها دارای گیسوانی صاف ، بلند و سیاه رنگ بود . پدر پرنسس ها "کونین" نام داشت . او به دخترانش یاد داده بود که همیشه رفتار خانمانه ای داشته باشند . پدرشان موهایی بلوند و قیافه ای مردانه داشت . او مرد بسیار خوبی بود . آنها يك معلم خصوصی بنام "کن" نیز داشتند که موهایی برنگ قهوه ای روشن داشت . وی مردی بسیار خوش قیافه و موقر بود .

در يك صبح آفتابی بناگهان قاصدی با يك خبر خیلی نگران کننده به قصر وارد شد . خبر این بود که مادر بزرگ پرنسس ها بسیار مریض شده است لذا پدر و مادرشان سریعاً قصر را برای عیادت از وی ترك کردند و پرنسس ها را با عمویشان در قصر باقی گذاردند .

عموی بچه ها نسبت به همه مردم بسیار سخت گیر و عبوس بود و هیچکس از خشم وی در قصر اربابی بجز پرنسس ها در امان نمی ماند .

یکروز عموی پرنسس ها به آشپز قصر دستور داد که برایش مقداری گوشت سرخ کرده و اسپاگتی بپزد . آنروز عموجان بلافاصله ذائقه اش را تغییر داد اما یادش رفت که ماجرا را به آشپزباشی اطلاع بدهد . آشپز که از تغییر ناگهانی سلیقه و ذائقه عموی پرنسس ها اطلاع نداشت ، همچنان دستور غذایی قبلی او را به اجرا گذاشت. زمانیکه عموجان از این موضوع مطلع شد ، به شدت برآشفته و هیاهو بپا کرد . آشپز بهیچوجه از این رفتار

عموي بچه ها راضي نبود اما "كريستين" او را دلداري داد و از دستپخت وي بسيار تعريف و تمجيد كرد . آشپز از طرز برخورد "كريستين" روحيه تازه اي يافت و حالش بهتر گرديد . بعلاوه همه افرادي كه در قصر حضور داشتند، از دستپخت آنروز آشپز خوردند و آنرا بسيار خوشمزه و لذيذ يافتند .

يكروز هم پيشخدمت قصر رختخواب عموي پرنسس ها را همچون هميشه مرتب نمود اما هنگامي كه عموجان ضمن رسيدگي به امور به آنجا رسيد ، از مشاهده اوضاع خوشش نيامد لذا آنچنان بسوي پيشخدمت بيچاره هجوم برد كه وي كاملاً وحشت زده و هراسان گرديد و به گوشه اي پناه برد . "كريستين" وقتي كه با چنين صحنه اي مواجه شد ، بلافاصله پس از اينكه عمويش آن محل را ترك كرد ، پيشخدمت را به نزد خويش فراخواند و صميمانه از زحماتش تقدير و تشكر نمود . اين عمل پسنديده نيز باعث شد كه پيشخدمت احساس بهتري از كارش داشته باشد و با رغبت بيشتري به خانواده آنها خدمت نمايد .

اين موضوع در حالي بود كه عموي پرنسس ها به رفتار ناهنجارش با كنيزان و بسياري ديگر از خدمه قصر و حتي مردم عادي همچنان ادامه مي داد.



يكروز "كريستين" بعد از صرف شام در مورد مشاهده چنين صحنه هاي ناهنجاري براي دو خواهر كوچكترش تعريف كرد . دخترها موافقت كردند كه با همديگر جلسه اي در ميان درختان باغ داشته باشند تا متحداً در مورد چگونگي برخورد با عمويشان بمنظور تغيير رفتار وي با خدمه قصر تصميم گيري كنند . آنها بدينطريق فقط قصد داشتند كه يك درس اخلاقي مناسب به عموي خويش بدهند .

پرنسس ها به كشيدن يك نقشه خوب و كارساز اقدام كردند بطوريكه اميدوار بودند تا با اجرايش بتوانند درسي ارزشمند براي تغيير رويه و رفتار به عموجان بدهند . آنها ابتدا پس از خوردن صبحانه از سر ميز غذاخوري بلند شدند و به آشپزخانه رفتند و به آشپزباشي گفتند :

از تدارك چنين صبحانه لذتي بسيار متشكريم . ما از اين وعده غذايي بسيار لذت برديم .

بمحض اينكه عموي پرنسس ها چنين رفتار مؤذبانه اي را از دخترها نسبت به آشپز قصر ملاحظه كرد ، با خودش انديشيد كه چرا تاكنون متوجه اهميت اين موضوع نبوده و هيچگاه با گفتن چنين كلماتي از آشپزباشي زحمتكش قصر تقدير نكرده است ؟

روز بعد دخترها پيشنهاد كردند كه در برخي كارهاي عادي و روزمره قصر به پيشخدمت ها كمك نمايند . عموي دخترها كه رفتار آنها را كاملاً زير نظر داشت ، با ديدن چنين رفتارهايي عصباني شد و از برادرزاده

هایش خواست که تا پایان آنروز در اتاق هایشان بمانند و از آنجا خارج نشوند . او بهیچوجه نمی خواست که پرنسس ها به کارهایی که فقط در شأن پیشخدمت های قصر می دانست ، بپردازند .

عمومی خشمگین و عصبانی به کتابخانه قصر پناه برد تا در سکوت به نحوه رفتارش با پیشخدمت ها ، آشپزها ، کنیزان و بویژه سه عضو کوچولوی خانواده اش که او را شدیداً نگران ساخته بودند ، ببیند و بهترین تصمیمات و راهکارها را اتخاذ نماید .

همچنان که عموجان در مورد اطرافیانش به تفکر می پرداخت ، دختران نیز در مورد اوضاع موجود به مشورت و طرح نقشه پرداختند تا درس اخلاقی دیگری به عمویشان بدهند .

بعد از اینکه عمومی پرنسس ها به فکر کردن خاتمه داد ، اجازه داد که دخترها اتاق خودشان را ترک گویند تا صحبتی با آنها داشته باشد . او مهربانانه به برادرزاده هایش گفت که بدبختانه طی هفته های اخیر مرتکب اعمال احمقانه ای شده آنچنانکه بر سر آشپزها ، کنیزان و پیشخدمت ها به دفعات فریاد کشیده است . او گفت که من بهیچوجه شأن و احترام خدمه خانه اربابی را نگه نداشته ام . او ادامه داد که من بارها مراقب شما بوده ام که چگونه با افراد قصر به مهربانی و ادب رفتار می کنید . شماها حتی سعی نمودید که به من نیز رسوم صحیح رفتار با دیگران را بیاموزید لذا صمیمانه از شماها بواسطه درس های اخلاقی خوبی که به من داده اید ، سپاسگزارم و بسیار متأسفم که با شماها رفتار خوب و مناسبی نداشته ام .



دخترها از توجه و لطف عمویشان تشکر کردند و از اینکه توانسته بودند به او درس احترام گذاشتن ، محبت کردن و عشق ورزی به دیگران را یادآوری کنند ، بسیار خوشحال بودند .

دیگر روز قاصدی به قصر آمد و گزارش داد که مادر و پدر پرنسس ها ضمن چند روز آینده به قصر باز خواهند گشت زیرا احوال مادر بزرگشان از بسیاری لحاظ بهبودی یافته است .

عموجان در روزهایی که تا بازگشت پدر و مادر پرنسس ها باقیمانده بود ، بهترین رفتار و کردار را با دخترها و خدمه قصر بعمل آورد و هیچکس را آزرده نساخت .

مادر و پدر بچه ها هم هیچگاه از رفتار نادرست عموجان با سایرین مطلع نگردیدند زیرا دخترهای فهیم تمامی این وقایع را بعنوان یک راز در نزد خودشان محفوظ نگه داشتند . آنها این موضوع را بعنوان یکی از اسرار مهم خانوادگی تنها برای فرزندان خویش و آنها نیز برای نسل های بعدی بازگو کردند چنانکه اینک به نسل ما رسیده است و من آنرا بعنوان یک راز برای شما کودکان و نوجوانان درستکار و عاقل بازگو کرده ام .

"راپونزل ؛ دختر گیسو بلند"

(Rapunzel)

نویسنده : "برادرز گریم" (Brothers Grimm)

در زمان های بسیار قدیم ، زن و مردی زندگی می کردند که عاشقانه همدیگر را دوست داشتند . خداوند آنچنان آنها را درخور و شایسته همدیگر آفریده بود که مایه رشک و حسد دیگران بودند ولیکن آندو در تمام دوران زندگی مشترک خویش در آرزوی داشتن فرزند روز و شب می گذراندند . آنها دارای یک پنجره کوچک در پشت خانه محقرشان بودند و از آن طریق اغلب باغ مصفای همسایه را می دیدند که مملو از گیاهان مختلف و گل های بسیار زیبا بود . آنجا توسط دیوارهای بلند احاطه شده بود و هیچکس جرأت و حتی توان ورود به این باغ را نداشت . باغ مذکور متعلق به یک پیرزن جادوگر بود که اهالی اطراف به شدت از او وحشت داشتند .

یکروز زن خانواده در کنار پنجره ایستاده بود و به درون باغ می نگریست . او مشاهده کرد که در قطعه کوچکی از باغ به کاشت بوته های آلاله اقدام کرده اند . این بخش از باغ آنچنان سبز و دل انگیز بود که زن را شیفته و مجذوب خویش ساخته بود . او به شدت حسرت خوردن آلاله ها را داشت فلذا خودش را برای ناتوانی در داشتن آنها بسیار بدشانس و حتی بدبخت می دانست . شوهر زن که از تغییر رفتار همسرش به ناراحتی او پی برده بود ، از او پرسید : همسر عزیزم ، علت آزردهگی و پریشانی ات چیست ؟

زن جواب داد : آه ، شوهر عزیزم . من احساس می کنم که اگر نتوانم مقداری از آلاله های باغ همسایه را بخورم ، یقیناً خواهم مُرد .

مرد که برآستی زنش را دوست می داشت ، به خودش نهیب زد : ای مرد ، تو باید به هر قیمتی شده و قبل از اینکه زنت بمیرد ، برایش مقداری آلاله فراهم نمایی . بنابراین او سپیده دم با زحمت زیاد از دیوار باغ بالا رفت و وارد باغ پیرزن جادوگر شد و با شتاب چنگ انداخت و مقداری از آلاله ها را برداشت و برای همسرش آورد .

زن با اندکی از آلاله هایی که شوهرش آورده بود ، برای خویش سالادی درست کرد و آنرا حریصانه میل نمود . سالاد آنچنان در دهان زن مزه کرد که هر روز به میزان بیشتری از قبل شیفته اش می شد تا جائیکه دیگر چیزی از آن آلاله ها باقی نماند لذا شوهر می بایست که بار دیگر برای آوردن مقدار بیشتری از آنها به داخل باغ پیرزن جادوگر برود بنابراین با فرارسیدن تیرگی غروب مجدداً قصد ورود به باغ را نمود . مرد زمانیکه از دیوار پائین رفت و پا در داخل باغ گذاشت ، بنحو وحشتناکی ترسید زیرا پیرزن جادوگر را در مقابل خویش ایستاده دید .

پیرزن جادوگر با حالتی عصبانی و چشمانی خیره گفت : چطور جرأت کرده ای که به داخل باغ من بیایی و آلاله هایم را همانند دزدها بربایی ؟ شما باید برای اینکار اجازه می گرفتید و حالا باید مجازات شوید .

مرد پاسخ داد : آه ، لطفاً انصاف داشته باشید و به من رحم کنید زیرا فقط از جهت احتیاج و اضطراب به این کار زشت اقدام کرده ام . حقیقت این است که همسر من از طریق پنجره خانه ام به باغ شما نگاه کرده و شدیداً مفتون آلاله های شما شده است بطوریکه احساس می کند که اگر از آنها نخورد ، بزودی خواهد مُرد . پیرزن جادوگر خشمش را فرو نشاند و به او گفت : حال که موضوع چنین است ، من هم به شما اجازه می دهم تا هر چقدر از آلاله ها نیاز دارید ، از باغ من با خودتان بردارید و ببرید اما بشرطی که هر زمان بچه همسران دنیا آمد ، آنرا بمن بدهید تا بخوبی تربیت نمایم و برایش همچون مادری مهربان باشم . مرد آنچنان از هیبت و شهرت پیرزن جادوگر به وحشت افتاده بود که بلافاصله با این شرط او موافقت نمود و با مقداری از آلاله های باغ به خانه برگشت .

مدتی گذشت تا اینکه زمان زایمان زن فرا رسید لذا بمحض اینکه زن زایمان کرد و بچه ای دنیا آورد بناگهان پیرزن جادوگر ظاهر شد و پس از اینکه نام نوزاد را "راپونزل" گذاشت ، او را برداشت و با خودش برد . "راپونزل" رشد کرد و به دختر بچه ای زیبا تبدیل گشت . زمانیکه "راپونزل" دوازده ساله شد آنگاه پیرزن جادوگر او را در يك برج بلند که در وسط جنگل ساخته بود ، زندانی کرد . آن برج هیچ درب و پله ای نداشت و فقط پنجره کوچکی برایش در نزدیکی نوک برج ساخته شده بود .



با این اوصاف زمانیکه پیرزن جادوگر می خواست به داخل برج برود ، به کنار برج بلند می رفت و فریاد می زد : "راپونزل" ، "راپونزل" ، گیسوان بلندت را برایم به پائین بفرست .

"راپونزل" گیسوانی بسیار بلند و بی نظیر داشت که همچون الیافی از طلا بنظر می آمدند . او هنگامی که صدای پیرزن جادوگر را می شنید ، سریعاً گیسوان بهم بافته اش را باز می کرد و آنرا به قلابی که بر بالای پنجره برج نصب شده بود ، می آویخت . گیسوان "راپونزل" از ارتفاع ۲۰ متری به زمین می رسیدند و پیرزن جادوگر به آنها می آویخت و به بالای برج می رفت .

بیش از دو سال بدین منوال گذشت تا اینکه یکروز شاهزاده ای سوار بر اسب از میان جنگل انبوه گذشت و گذرش به پائین برج بلند افتاد . او بناگهان آوازی شنید که بسیار افسون کننده و گوشنواز بود لذا در همانجا ایستاد و به آواز دلنشین گوش فرا داد .

آواز به "راپونزل" تعلق داشت که اغلب برای رفع تنهایی به خواندن می پرداخت ولیکن انعکاس صدای دل انگیزش در اطراف برج می پیچید و به گوش رهگذران می رسید .

شاهزاده تصمیم گرفت که از برج بالا برود لذا به جستجوی درب ورودی برج پرداخت اما هیچ منفذی به درون آنجا نیافت . شاهزاده بناچار سوار بر اسب به خانه برگشت اما طنین آواز "راپونزل" بر قلبش نشسته بود

آنچنانکه او را هر روز به جنگل می کشاند. او به پائین برج بلند می رفت تا به آواز سحرآمیز "راپونزل" گوش فرا دهد.

مدت ها گذشت تا اینکه یکروز شاهزاده درحالیکه در پشت درختی به انتظار نشسته بود ، مشاهده کرد که یک پیرزن جادوگر به آنجا آمد و شروع به فریاد زدن کرد :

"راپونزل" ، "راپونزل" ، گیسوان بلندت را برایم به پائین بفرست .

آنگاه "راپونزل" گیسوان بلندش را گشود و آنرا با یک حرکت سریع به پائین فرستاد و پیرزن جادوگر به کمک آنها به بالای برج بلند رفت .

شاهزاده با مشاهده چنین ماجرای با خودش گفت : اگر این تنها راه بالا رفتن از برج است ، پس بهتر است شانس خویش را از این طریق بیازمایم . او غروب روز بعد هنگامی که تاریکی هوا آغاز شده بود ، به کنار برج رفت و فریاد بر آورد :

"راپونزل" ، "راپونزل" ، گیسوان بلندت را برایم به پائین بفرست .



با کمال تعجب بفوریت گیسوان بلند "راپونزل" به پائین افتادند و شاهزاده از طریق آنها به بالای برج رفت . "راپونزل" در ابتدا با دیدن شاهزاده شدیداً به وحشت افتاد زیرا او تا آنزمان هیچ مردی را ندیده بود که به آنجا بیاید اما شاهزاده به آرامی و بسیار دوستانه لب به سخن گشود. شاهزاده اظهار داشت که قلباً به وی عشق می ورزد بطوریکه از موقع شنیدن آواز دل انگیزش تاکنون آرام و قرار نداشته و اینک مجبور به دیدارش بوده است.

بتدریج ترس از "راپونزل" زیبا زائل شد لذا زمانیکه شاهزاده از او تقاضا نمود تا همسری وی را بپذیرد ، از شك و بدگمانی خارج شد . "راپونزل" شاهزاده را بسیار جوان و خوش سیما دید و با خود اندیشید : او می تواند مرا بسیار بیشتر از "بی بی گوتل" پیر دوست داشته باشد لذا بلافاصله به تقاضای ازدواج شاهزاده پاسخ مثبت داد و دستان زیبا و ظریفش را در دستان مردانه او گذاشت .

"راپونزل" به شاهزاده گفت : من با میل و رغبت حاضرم با تو به هر کجا بیایم اما نمی دانم که چگونه باید از این برج بلند به پائین برویم ؟ بنظرم بهتر است هر دفعه که به اینجا می آئید با خودتان کلافی از نخ ابریشمی بیاورید تا با آنها یک نردبان طنابی بیاقم و زمانی که آماده شد ، من به کمک آن از برج پائین می آیم و سوار اسبت می شوم تا از اینجا دور شویم .

آنها موافقت کردند که شاهزاده هر شامگاه تا فراهم شدن شرایط مطلوب مرتباً به دیدار "راپونزل" بیاید زیرا پیرزن جادوگر صبحگاهان با روشن شدن هوا به برج باز می‌گشت .

پیرزن جادوگر تا مدت ها هیچ اطلاعی از این ماجرا نداشت تا اینکه یکبار "راپونزل" به او گفت : "بی بی گوتل" بمن بگو چرا وقتی تو را بالا می‌کشم برایم بسیار سنگین تر از شاهزاده جوانی هستی که دیرگاهی با هم آشنا شده ایم ؟

پیرزن جادوگر فریاد زد : آه ، عجب آتشپاره ای هستی دختر ! آخر من چه چیزی باید بتو بگویم ؟ من گمان می‌کردم که تو را از تمام عالم جدا ساخته ام ولی اینک می‌بینم که فریب تو را خورده ام .

پیرزن جادوگر در اوج خشم و غضب به گیسوان بلند و زیبایی "راپونزل" چنگ انداخت و آنرا دو بار بر گرداگرد دست چپ خویش پیچاند آنگاه با دست راستش یک قیچی بلند برداشت و بدون معطلی با حالتی خشن به بریدن موها پرداخت سپس موهای چیده شده را بر زمین انداخت .

پیرزن آنگاه با بی‌رحمی دخترک را به بیابانی برد تا در تهی دستی و بیچارگی زندگی نماید .

درست در همانروز که پیرزن جادوگر به طرد کردن "راپونزل" اقدام کرد ، بلافاصله به برج بازگشت و موهای بلند "راپونزل" را که بریده و بر روی زمین ریخته بود ، بهمیگر متصل کرد سپس آنرا به چنگک بالایی پنجره بست و منتظر ماند .

غروب فرا رسید و شاهزاده بسان هر روز به پائین برج آمد و فریاد زد :

"راپونزل" ، "راپونزل" ، گیسوان بلندت را برایم به پائین بفرست .

آنگاه پیرزن جادوگر همان موهای وصله شده را برای فریب شاهزاده به پائین فرستاد .



شاهزاده جوان به کمک گیسوان آویخته شده به بالایی برج رفت ولیکن بجای "راپونزل" عزیزش با پیرزن جادوگر مواجه گردید که با نگاهی خشمناک و کینه توزانه به او خیره مانده بود . پیرزن جادوگر با لحنی استهزاء آمیز فریاد زد: آها ، تو به بهانه ملاقات با معشوقه به اینجا آمده ای اما پرندۀ زیبا رویت دیگر در آشیانه اش نیست تا برایت آواز بخواند چونکه گربه ناقلا او را قاپید و با خودش برد تا دیگر قادر به دیدارش نباشید. شما باید "راپونزل" زیبا را از دست رفته بیندازید زیرا دیگر هرگز به دیدارش موفق نخواهید شد .

شاهزاده درد و رنج عجیبی را در درونش احساس کرد لذا خود را در اوج ناامیدی و یأس از اوج برج بلند به پائین افکند . او دست از جان و زندگی خویش شسته بود. او در کمال ناباوری زنده ماند اما خارهایی که بر زمین اطراف برج روئیده بودند ، بر چشمانش فرو رفتند . شاهزاده که کاملاً کور شده بود ، در پیرامون جنگل

انبوه سرگردان ماند . او از هیچ چیز بجز ریشه های گیاهان وحشی و میوه های تمشک جنگلی تغذیه نمی کرد و به هیچ کاری مشغول نمی شد . شاهزاده در تمام مدت به آه و افسوس بواسطه از دست دادن عزیزترین شخص زندگی می پرداخت و برایش سوگواری می کرد .

شاهزاده برای چندین سال با بدبختی و بیچارگی به پرسه زدن در آن حوالی پرداخت تا اینکه مسیرش به بیابانی افتاد که "راپونزل" در آنجا با دوقلوهایی که زائیده و شامل یک دختر و یک پسر بودند، با بدبختی و بیچارگی زندگی می کرد.

شاهزاده از دور صدای آوازی دل انگیز شنید . صدا بگونه ای بود که برایش آشنا می آمد لذا برای یافتنش جلوتر رفت و زمانیکه به آنجا رسید بناگهان "راپونزل" او را شناخت . "راپونزل" از خویشتن بی تاب شده و درحالیکه شدیداً گریه می کرد ، خودش را به گردن شاهزاده محبوبش آویخت و سر و رویش را غرق بوسه کرد . در این میان اشک های "راپونزل" که بر روی چشمان شاهزاده می ریختند و آنها را مرطوب می ساختند، باعث شدند که آنها شفا یابند و مجدداً بینا گردند . اینک شاهزاده جوان قادر بود همچون گذشته همه کس و همه چیز را ببیند .



شاهزاده جوان عاقبت همسر و فرزندان را به سمت قصر سلطنتی پدرش راهنمایی کرد و با سلامتی و شادمانی به آنجا برد . آندو فرزندان سالم دیگری نیز به دنیا آوردند و تا سال ها در کنار یکدیگر با خوشنودی و رضایتمندی زندگی کردند .

"درخت کاج" (The fir tree)

"هانس کریستیان آندرسن" (Hans Christian Andersen)

در حاشیه جنگلی بزرگ، يك درخت کاج كوچك و زيبا روئیده بود. جایگاه رشد درخت كوچك از هر نظر مناسب و مطلوب مي نمود چونکه خورشید به روشني بر شاخه هایش مي تابید، از هوای تازه برخوردار بود و در خاک حاصلخیز ریشه داشت. بر گرداگرد درخت کاج كوچك نیز تعداد فراواني از درختان كوچك و بزرگ دیگر از جمله صنوبرها و توسکاها وجود داشتند اما کاج كوچك آرزو داشت که از همه درختان مجاورش بلندتر گردد.



درخت کاج كوچك به گرمای نور خورشید و هوای تازه نمی اندیشید. او مراقب بچه های کلبه كوچك درون جنگل نبود که در زمان یافتن تمشك های جنگلی مرتباً وراجي مي کردند، بچه هایی که غالباً با سبدهای مملو از تمشك به آنجا مي آمدند. تعداد زیادی از آنها غالباً در کنار درخت کاج جوان حاضر می شدند و بر روی حصیری که همراه داشتند، می نشستند و چنین اظهار نظر می کردند :

اوه ، عجب درخت کاج زیبایی است. انگار این درخت از سایرین شاداب تر است. ولیکن در اینجا بود که درخت کاج تحمل شنیدن برخی چیزها را نداشت و اصولاً نمی بایست آنها را می شنید.

در انتهای آنسال، درخت جوان به میزان زیادی رشد کرد. او در سال بعد نیز اندکی بلندتر شد. البته هر کسی که بخواهد دقیقاً از عمر درختان باخبر گردد ، باید آنها را ببرد و یا از تنه آنها نمونه برداری نماید.

درخت با حسرت گفت : آه ، اما چگونه می توانم به بلندی سایر درختان برسم سپس شاخه هایم را به اطراف بگسترانم. من باید بتوانم از بالای همه درختان تمام دنیا را ببینم. آرزو دارم که پرندگان بسیاری بر روی شاخه هایم آشیانه بسازند و زمانیکه بادهای سرد شمالی می وزند ، بسیار باشکوهتر از دیگران بادبان برافرازم. دوست

دارم که پرتو آفتاب ، پرندگان و ابرهای قرمز سپیده دمان و شامگاهان بر بالایی من حرکت کنند و موجب رضایت و شادمانی من گردند.

در زمستان ، زمانیکه برف های درخشان سطح زمین را پوشانده بودند، يك خرگوش وحشی جست و خیزکنان به درخت کاج کوچک نزدیک شد و دقیقاً بر روی آن افتاد. آه ، این عمل موجب عصبانیت درخت کوچک شد تا اینکه دو زمستان دیگر گذشت و در سال سوم درخت کاج آنچنان بزرگ شده بود که خرگوش وحشی مجبور بود فقط در اطرافش گردش کند.



درخت کاج مرتباً به خودش نهیب می زد : رشد کن ، رشد کن . تو باید مسن تر و بلند تر بشوی تا محبوب ترین و معروف ترین درخت کاج عالم گردی .

در پائیز ، هیزم شکنان به آنجا آمدند و برخی از بزرگترین و مسن ترین درختان جنگل را بر زمین انداختند. البته این واقعه ای بود که هر سال رخ می داد. درخت کاج جوان که اینک تا حد خوش منظره ای رشد کرده بود ، با دیدن هیزم شکنان به خود لرزید. درختان عظیم با سروصدای فراوان بر زمین می افتادند و شاخه هایشان می شکستند. شاخه های درختان بزودی با تبر زوده می شدند و درختان بصورت تنه ای بلند و لخت بنظر می آمدند بطوریکه این زمان بسختی قادر به شناسایی بودند.

آنگاه تنه های درختان را بر روی ارا به های مخصوص می گذاردند و توسط اسب ها به خارج از جنگل می بردند.

براستی آنها را به کجا می بردند ؟ و چه بر سر آنها می آمد ؟



در بهار وقتی که پرستوها و لك لك ها برگشتند ، درخت كاج از آنها پرسید :

آیا از سرنوشت درختانی که قطع شده و از اینجا برده شده اند ، اطلاع دارید ؟ آیا در جایی آنها را دیده اید ؟

پرستوها هیچ اطلاعی از آنها نداشتند اما یکی از لك لك ها اندکی بفکر فرو رفت و سپس گفت :

بله ، من فکر می کنم که می دانم . من کشتی های بسیاری را وقتی که از مصر به اینجا می آمدم ، دیده ام . بر روی عرشه کشتی ها دکل های چوبی بسیار بزرگی نصب شده بود . من به جرأت اظهار می کنم که آنها را از چوب درختان كاج ساخته اند . من باید به شما تبریک بگویم که آنها این چنین با شکوه و عظمت می گردند .

درخت كاج جوان گفت : اوه ، یکاش من هم آنقدر بزرگ بشوم که بتوانم سراسر دریاها را ببیمایم اما حقیقتاً دریاها چگونه هستند ؟ آنها به چه چیزی شبیه می باشند ؟

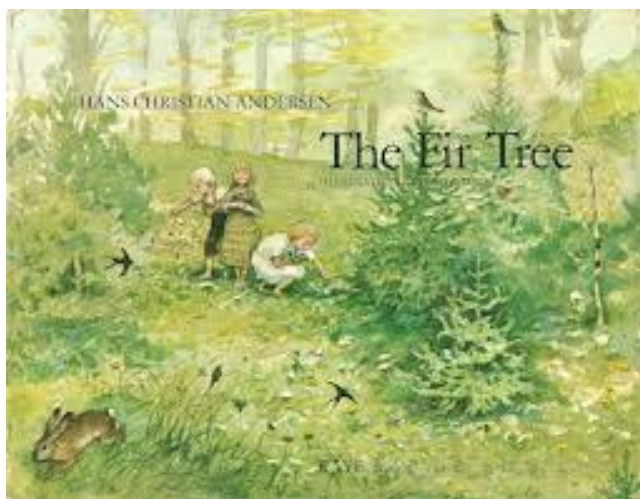
لك لك پاسخ داد : بازگو کردن این موضوع نیازمند وقت بیشتری است . او سپس پرواز کرد و از آنجا رفت .

پرتو آفتاب به درخت كاج کوچک گفت : از رشد کردنت لذت ببر . از قوی شدنت لذت ببر ، لذت ببر از سر زندگی و شادابی که زندگی به تو ارزانی داشته است . لذت ببر از اینکه در جنگل انبوه و در کنار دوستان هستی .

باد درخت جوان را بوسه زد و شبنم اشک هایش را بر رویش ریخت اما درخت كاج از منظور آنان اصلاً سر در نیامورد درحالیکه باد و آفتاب از سرنوشت و عاقبت درختان مطلع بودند و آنرا بدینگونه به درخت كاج کوچک گوشزد می کردند.

وقتی کریسمس فرا رسید ، درختان جوان را از ته می بریدند . درختانی را قطع می کردند که حتی به اندازه و یا سن درخت كاج جوان نرسیده بودند . آنها هیچکدام باقی نماندند درحالیکه آرزو داشتند، بریده نشوند. اینگونه درختان را همراه با شاخه های شاداب و سبزشان بر روی ارابه ها قرار می دادند و توسط اسب ها از جنگل خارج می ساختند.

درخت كاج جوان از خویش می پرسید : آنها را به کجا می برند ؟ آنها غالباً بلندتر از من نیستند حتی برخی از آنها بنحو قابل ملاحظه ای کوتاهترند . اصلاً چرا شاخه های آنها را قطع نمی کنند ؟ آنها برای چه کاری استفاده می شوند ؟



گنجشک ها در پاسخ درخت كاج جيك جيك كنان گفتند : ما می دانیم ، ما می دانیم . ما زدکی توانسته ایم از طریق پنجره های شهری که در نزدیکی اینجا قرار دارد ، همه چیز را ببینیم . ما می دانیم که آنها را به کجا می برند . بیشترین شکوه ، جلال و زرق و برق منتظر آنها است . ما همه چیز را از میان پنجره ها دیده ایم . ما شاهد بودیم که آنها را در وسط يك اتاق گرم مستقر کردند سپس با تعداد زیادی از چیزهای براق و تزئینی

آراستند . ما دیدیم که به آنها انواع میوه ها ، آجیل ها ، نان زنجبیلی ، اسباب بازی بچه ها و ده ها لامپ برق رنگین آویختند .

درخت کاج جوان درحالیکه شاخه هایش را می تکاند ، پرسید : ادامه بده ، ادامه بده . بعد چه بر سر آنها آمد ؟ گنجشک ها گفتند : ما چیز بیشتری ندیدیم . فقط دیدیم که آنها بصورت بی نظیری زیبا شده بودند .



درخت کاج با شادمانی فریاد زد : اگر واقعاً چنین سرنوشت مجللی در انتظار ما است و این وقایع برای ما مقدر گردیده است ، پس من بناچار باید بدانم . همه این ها بسیار بهتر از طی کردن دریاها می باشند ، چیزی که من تاب و تحملش را ندارم بنابراین من برای کریسمس آماده ام . اینک من به اندازه کافی بلند شده ام و شاخه هایم خوبی سایر درختان گسترش یافته اند . آنها اینکار را پارسال با من انجام ندادند درحالیکه من آن زمان هم کاملاً آماده بودم . حالا نیز آماده ام که مرا ببرند و بر روی ارابه بگذارند آنگاه در یک اتاق گرم قرار دهند و به من چیزهای پر زرق و برق و با شکوه آویزان نمایند . آه ، بله . حتی برخی چیزهای بهتر و عالی تر پس می خواهم ادامه بدهم .

اما نمی فهمم که به چه علت باید مرا بیاریند و تزئین کنند ؟ شاید برای یک چیز بهتر ، بهتر از آنچه هستم و باید باشم . اما چطور و چگونه ؟ چقدر طول می کشد ؟ چقدر باید تحمل نمایم ؟ من در واقع نمی دانم که چه چیزی برایم بهتر است .

نور خورشید و هوای تازه به او گفتند : از وجود ما لذت ببر . از دوران جوانیت لذت ببر . اما درخت کاج جوان از هیچیک از چیزهایی که اینک داشت ، لذت نمی برد . او مرتباً رشد می کرد و رشد می کرد درحالیکه در تمامی طول تابستان ها و زمستان ها همچنان سبز مانده بود .

مردمانی که او را می دیدند ، می گفتند : عجب درخت زیبایی ! او احتمالاً اولین درختی خواهد بود که در کریسمس آینده قطع می شود .

کریسمس نزدیک بود و همه مردم در جنب و جوش آماده سازی وسایل عید بودند لذا تهیه درخت کریسمس نیز از ضروریات محسوب می شد . درخت کاج نیز همچنان در انتظار مانده بود .

عاقبت زمان مورد نظر فرا رسید . تبر با ضربات شدید بر تنه درخت وارد می شد و تیغه اش هر چه بیشتر به درون بدنش نفوذ می کرد . سرانجام درخت کاج با افسوس بر زمین افتاد ، انگار غش کرده بود .

درخت نمی توانست به لحظات شادمانی فکر کند . او اینک بسیار غمگین بود از اینکه از زادگاهش جدا می شود یعنی از جائیکه در آنجا روئیده و رشد کرده بود . او بخوبی می دانست که دیگر هیچگاه رفقای پیرش ، بوته های کوچک ، گل های اطرافش و حتی پرند ه ها را نخواهد دید . اینگونه انتقال و جابجایی بهیچوجه برایش لذت بخش نبود .

لحظاتی بعد درخت کاج جوان به خودش آمد . درخت کاج دریافت که او را همراه سایرین بار ارا به نکرده اند . او از یکی از مردها شنید که گفت : آن یکی بسیار باشکوه است و نباید با سایرین حمل شود . برایش مشتری ویژه دارم .



درخت کاج جوان را با تمهیدات ویژه به شهر بردند و آنگونه که صدمه ای نبیند ، تحویل مشتری مخصوص دادند تا برای مراسم کریسمس آراسته گردد .

خدمتکاران با لباس های تمیز و مرتب به طرفش آمدند و درخت کاج را به داخل یک اتاق بزرگ و آراسته انتقال دادند . تصاویر متنوعی بر دیوارها آویخته شده بودند . در نزدیکی اجاق نیز دو عدد گلدان چینی بزرگ با نقوش شیر برجسته روی دیوار قرار داشتند . درون اتاق همچنین صندلی های راحتی ، مبل هایی با روکش ابریشمی ، میزهای بزرگ مملو از کتب تصویری ، اسباب بازی ها و صدها تاج رنگین مخصوص بچه ها وجود داشتند .

خدمتکاران درخت کاج را بصورت قائم درون یک بشکه قرار داده و اطرافش را با شن پُر کردند آنچنانکه هیچکس قادر به تشخیص بشکه نبود زیرا پوششی از پارچه سبز رنگ بر گِرداگرد آن آویخته بودند و یک قالی پُر زرق و برق نیز در زیر بشکه پهن شده بود . آه ، درخت با دیدن این اوضاع بخود لرزید و اندیشید : چه اتفاقی برای من خواهد افتاد ؟

خدمتکاران که اکثراً از بانوان جوان تشکیل یافته بودند ، به آراستن درخت کاج جوان مشغول شدند . آنها ابتدا سبدهای کوچکی از جنس کاغذهای رنگی روی شاخه ها آویزان ساختند و داخل آنها را با آب نبات پُر کردند سپس بر سایر شاخه ها از آجیل ها و میوه های پُر زرق و برق آویزان نمودند آنچنانکه انگار از میوه های همین درخت هستند . سپس شمع های کوچکی به رنگ های سفید و آبی در میان برگ ها جا داده شدند . درخت کاج جوان هیچگاه قبلاً اینچنین زرق و برقی را تجربه نکرده بود .

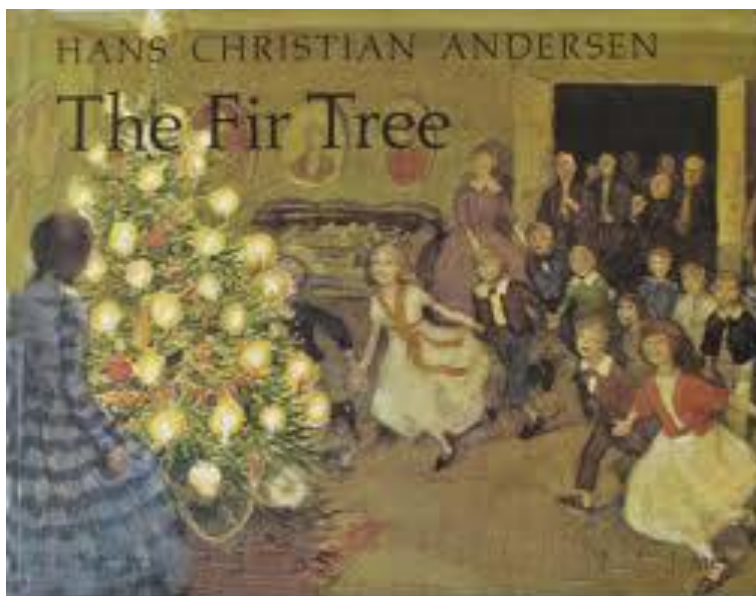
تعداد زیادی از پولک های رنگی پُر زرق و برق نیز در میان برگ های درخت کاج قرار داده شدند. درخت اینک آنچنان می درخشید که توصیفش بسیار دشوار بود .

حاضرین همگی گفتند : این درخت غروب امروز چه درخشان خواهد شد .

درخت اندیشید : اوه ، اگر مراسم همین امروز انجام می شود پس من هم آماده ام . اگر این ها شمع ها را بکار گرفته اند پس باید آنها را روشن کنند . من در عجبم که چه پیش خواهد آمد ؟ شاید سایر درختان جنگل نیز به دیدنم بیایند . شاید گنجشک ها دوباره در پشت شیشه های پنجره حاضر شوند . من متحیر می شوم اگر بخوام در اینجا ریشه بدوانم و با تمام این اشیاء زینتی که بر روی من آویزان کرده اند ، زمستان و تابستان را از سر بگذرانم .

درخت درباره این موضوعات بسیار شنیده بود. او برای فرار سیدن مراسم کریسمس بسیار ناشکیبایی می نمود . درخت جوان درد و رنج زیادی بر پشتش داشت و آن مشابه سردردی بود که انسان ها گاهاً دچارش می کردند . شمع ها اینک روشن شده بودند و چه روشنایی خوبی داشتند آنگونه که می درخشیدند . هر شاخه درخت با روشن شدن شمعی که بر رویش قرار داده بودند ، به خود می لرزید زیرا امکان آتش گرفتن شاخه و برگ ها وجود داشت .

عاقبت نیز اینگونه شد و آنها مشتعل گردیدند . دختران جوان فریاد زدند : کمک ، کمک . سپس دختران جوان سریعاً به یاری همدیگر آتش را خاموش کردند . درخت اینک دیگر حتی یاری لرزیدن هم نداشت . او حال خودش را نمی فهمید. درخت بسیار ناراحت بود که مبادا بخشی از اشیاء پُر زرق و برق را از رویش حذف کنند زیرا بنحو باور نکردنی و غیر ضروری می درخشید و اطرافش را روشن می ساخت .



این زمان بناگهان هر دو لنگه درب اتاق باز شدند و یک گروه از بچه ها به داخل اتاق یورش آوردند بطوریکه ممکن بود باعث واژگونی درخت شوند . آنگاه افراد بزرگتر نیز به دنبال بچه ها وارد اتاق شدند . کوچکترها ابتدا کاملاً ساکت ایستادند اما همه این ها در چشم بهم زنی تغییر یافت . بچه ها شروع به سروصدا کردند آنچنانکه فریادهای شادمانه آنها محیط را آکنده می ساخت . آنها در اطراف درخت می رقصیدند و هر کدام یکی از هدایا را بر می داشتند .

درخت اندیشید : چه شده است ؟ چه اتفاقی در حال وقوع می باشد ؟

شمع ها تا انتها در حال سوختن بودند و همچنان که به پایان می رسیدند، به ناگاه یکی پس از دیگری بر زمین می افتادند. اندک زمانی بعد به بچه ها اجازه دادند تا درخت را چپاول کنند و هر کس هر آنچه خواستند، بردارند بنابراین بچه ها با خشونت و بیرحمی به جان درخت افتادند بطوریکه تمامی شاخه هایش را شکستند. بدینگونه درخت کاج بیش از این قادر به حفظ ثبات و پایداری خویش بر سطح زمین نبود لذا ابتدا کج شد و سپس بر زمین افتاد .

بچه ها در اطراف درخت کاج می رقصیدند درحالیکه هدایای قشنگی نصیب هر کدام شده بود . هیچکس بجز خدمتکار پیر توجهی به درخت جوان نداشت . او زیر چشمی نگاهی به مابین شاخه های درخت کاج انداخت اما او فقط یک میوه انجیر و یک عدد سیب له شده را یافت که دیگران آنها را نادیده گرفته بودند . بچه ها سرخوش از جشن و سرور بودند ولیکن هم صدا فریاد زدند : یک داستان ، یک داستان . آنها آنگاه یک مرد کوچک اندام و چاق را به جلو درخت آوردند . مرد صندلی خویش را به کنار درخت کشاند و گفت : من اینک در کنار این درخت نشسته ام تا او نیز به صحبت های ما گوش دهد اما من قصد دارم تنها یک داستان برایتان بازگو نمایم . حالا بگویید کدامیک از این داستان ها را برایتان تعریف کنم ؟ داستان "آویدی داویدی" یا داستان "هامپی دامپی" ، فردی که از پله ها به پائین غلطید ، با پرنسس زیبا ازدواج کرد و به پادشاهی رسید ؟ تعدادی از بچه ها یکصدا فریاد زدند : داستان "آویدی داویدی" .

اما سایرین داد کشیدند : داستان "هامپی دامپی" .

همه ای برپا شد و جیغ و فریادهای بچه ها در هم آمیخت . تنها درخت کاج جوان ساکت مانده بود و به سرنوشت خویش می اندیشید : آیا کسی به فریادم خواهد رسید ؟ آیا آنها دیگر هیچ کاری با من ندارند ؟ درخت کاج با اینکه یکی از حاضرین جشن بود ولی نمی دانست که چه کاری باید انجام بدهد و چه عاقبتی در انتظارش می باشد ؟

سرانجام مرد چاق در مورد "هامپی دامپی" صحبت کرد و اینکه چگونه ناگهان به پائین پله ها لغزید. کسی که با پرنسس زیبا ازدواج کرد و بر تخت پادشاهی جلوس نمود .

بچه ها برایش دست زدند ، تشویقش کردند و فریاد کشیدند : ادامه بده ، ادامه بده . آنها می خواستند که در مورد "آویدی داویدی" نیز بشنوند اما مرد چاق تنها به "هامپی دامپی" بسنده کرد .

درخت کاج همچنان ساکت مانده بود و افکارش را تحمل می نمود . او می دانست که پرنندگان جنگل هیچگاه رابطه ای با درخت صدمه دیده ای همانند او نخواهند داشت .

درخت کاج در ذهنش مرور کرد : "هامپی دامپی" به پائین پله ها افتاد آنگاه با پرنسس زیبا ازدواج نمود و سرانجام پادشاه شد. بله ، بله ، این شیوه مرسوم جهان است . درخت کاج با خودش این چنین می اندیشید. او همه آنها را باور کرده بود.

مردی که این داستان ها را بازگو می کرد ، بسیار خوش سیما و خوش برخورد بود. او با خنده همچنان برای بچه ها تعریف می کرد : بسیار خوب ، بسیار خوب ، هیچکس از آینده با خبر نیست ، شاید من هم یکروز از پله ها به پائین بیفتم و یک همسر پرنسس نصیبم گردد.

درخت کاج جوان با شادمانی و امید منتظر فرارسیدن فردا بود زمانیکه انتظار داشت تا دوباره با انواع لامپ های رنگی ، اسباب بازی ها ، میوه ها و اشیاء پُر زرق و برق آراسته گردد.

درخت با خود اندیشید : من فردا نخواهم ترسید و به لرزه در نمی آیم . من از تمام زرق و برق هایی که به من آویزان می کنند ، لذت خواهم برد. فردا مجدداً داستان "هامپی دامپی" و شاید "آویدی داویدی" را خواهم شنید. درخت تمام طول شب را همچنان ایستاد و عمیقاً به تفکر پرداخت.

صبح زود خدمتکاران و پیشخدمت ها به داخل اتاق آمدند . درخت با خود اندیشید : اینک آراستن من مجدداً آغاز خواهد شد اما آنها او را از اتاق بیرون کشیدند و به بالای پله ها درون اتاقک زیر شیروانی بردند و در آنجا در گوشه ای تاریک که نور خورشید به آنجا نمی رسید ، قرار دادند .

درخت اندیشید : این کارها چه معنی می دهند ؟ من در اینجا چکار باید انجام بدهم ؟ من از اینجا چگونه می توانم از اوضاع بیرون با خبر گردم ؟ واقعاً در عجبم !

او به دیوار مقابل تکیه داد و به خیالپردازی مشغول شد . او هیچ فرصتی برای واکنش نداشت. مدت ها گذشت . برای روزها و شب های متمادی هیچکس به سراغش نیامد آنگاه هم که کسی به آنجا می آمد، تنها برای گذاشتن یا برداشتن چیزی از یک گوشه اتاق و دورتر از محل استقرارش بود. انگار درخت از چشم ها ناپدید گردیده است. بنظرش می آمد که او را کاملاً فراموش کرده اند.

درخت به فکر فرو رفت : اینک در بیرون از این اتاق زمستان شده است. زمین کاملاً سفت و سخت گردیده و پوشیده از برف است. انسان ها حتماً نمی توانند این زمان مرا در خاک بنشانند بنابراین مرا در اینجا پناه داده اند تا فصل بهار فرا برسد . آنها چقدر درست و صحیح فکر می کنند ! انسان ها برآستی مهربان و دانا هستند . بهر حال اگرچه اینجا تاریک است و من یکه و تنها مانده ام ولیکن از آزار خرگوش های وحشی در اینجا خبری نیست و از اینکه این موقع سال خارج از جنگل هستم ، راضی می باشم زیرا زمانیکه برف سطح زمین را بپوشاند ، خرگوش های وحشی به جست و خیز می پردازند . بله ، بیاد دارم که وقتی يك خرگوش در کودکی بر رویم پرید، آنچنان ترسیدم که هیچگاه مجدداً نمی توانم آن لحظات را در ذهنم تصور کنم.

موش کوچولو از سوراخش دزدکی نگاهی به بیرون انداخت و صدا داد : جیز جیز ، جیز جیز . سپس موش کوچولوی دیگری به او پیوست . آنها به صحبت در مورد درخت کاج جوان پرداختند و فش فش کنان به لابلای شاخه ها و برگهایش فرو رفتند.

موش کوچولو گفت : سرمای بیرحمانه ای است اما او حتماً در اینجا شاد و مسرور است . آیا درخت کاج پیر چنین نمی خواست ؟

درخت کاج گفت : من بهیچوجه پیر نشده ام. در جنگل درختان زیادی هستند که سن بیشتری نسبت به من دارند. موش کوچولو گفت : تو را از کجا به اینجا آورده اند ؟ تو در اینجا چکار می کنی ؟ او سپس با کنجکاوی بیشتری پرسید : لطفاً در مورد مکان های قشنگی که تاکنون در روی زمین دیده اید، برایمان تعریف کنید . آیا تا حالا در مکان های زیبا بوده اید ؟ آیا هیچگاه تا اکنون به محل های نگهداری غذاها رفته اید ؟ همان مکان هایی که قفسه هایش مملو از پنیر هستند و گوشت های نمک سود را از سقفش آویزان می کنند . جاهائیکه بتوان بر روی توده های دُمه و چربی رقصید . جاهائی را سراغ داری که بتوان به داخلش رفت و استراحت کرد تا نتومند و چاق بشویم ؟

درخت کاج پاسخ داد : من از چنین مکان هایی بی اطلاع ام اما مطالب زیادی در مورد جنگل می دانم . جائیکه خورشید می درخشد و پرند ها آواز می خوانند . درخت آنگاه خاطراتی در مورد دوران جوانی خویش برای آنها تعریف کرد. مطالبی که موش های کوچولو تاکنون نظایر آنها را نشنیده بودند. موش های کوچولو با دقت به حرف های درخت کاج گوش داده و سپس گفتند : خوب ، حالا مطمئن شدیم که چه چیزهایی را دیده اید و چقدر از زندگی لذت برده اید !

درخت کاج اندکی ب فکر فرو رفت و سپس گفت : من ، بله ، در حقیقت اوقات خوشی در زندگیم داشته ام. او سپس در مورد عید کریسمس صحبت کرد زمانیکه او را با شمع ها و شیرینی ها آراسته بودند.

موش کوچولو گفت : اوه ، چقدر خوشبخت و خوش شانس بوده اید درخت پیر!

درخت کاج مجدداً یادآوری کرد : من اصلاً پیر نیستم. مرا زمستان امسال از جنگل آورده اند. من در اوج جوانی قرار دارم و فقط دوران کوتاهی از زندگی خویش را پشت سر نهاده ام.

موش کوچولو گفت : شما داستان های دلپسندی بیاد دارید.

موش های کوچولو این را گفتند و به درون لانه هایشان رفتند. آنها شب بعد به همراه چهار موش کوچولوی دیگر برگشتند تا جملگی به حکایت های درخت کاج گوش بدهند. درخت جوان نیز بیشتر و بیشتر از خاطراتش برای آنها بازگو می کرد. او سعی می کرد تا لحظات خوشی را برای موش های کوچولو فراهم سازد.

موش های کوچولو شب های بعد نیز همچنان آمدند و شنیدند که "هامپی دامپی" به پائین پله ها افتاد ، با پرنسس زیبا ازدواج کرد و بر تخت پادشاهی نشست. او همچنین از لحظات خوشی گفت که چگونه درخت کوچک و زیبای توسکا در داخل جنگل از زمین روئید زیرا او در نظر درخت کاج جوان برآستی همچون یک پرنسس دلربا و افسونگر می نمود.

یکی از موش کوچولو های جدید پرسید : "هامپی دامپی" کی بودند ؟ این چنین بود که درخت کاج جوان تمامی داستان را همانگونه که از مرد چاق شنیده بود، مجدداً برایشان بازگو کرد. او توانست تمامی کلماتی را که شنیده بود، اینک بیاد آورد و با آب و تاب فراوان برای موش های کوچولو بازگو نماید.

موش کوچولو که با شنیدن داستان "هامپی دامپی" به وجد آمده بود ، از شادمانی جستی زد و خود را به قسمت های بالاتر درخت کاج رسانید.

شب بعد دو موش دیگر به آنها اضافه شدند. شب یکشنبه نیز دو موش صحرایی با آنها آمدند اما آنها گفتند که داستان های درخت جوان آنچنان جالب نیستند . این صحبت موش های صحرایی همه موش کوچولوها را آزرده ساخت. ولی آنها مجدداً حرفشان را تکرار کردند و گفتند که این داستان ها بهیچوجه سرگرم کننده نیستند.

موش صحرایی در ادامه از کاج جوان پرسید : آیا شما فقط همین یک داستان "هامپی دامپی" را بلدید ؟ درخت کاج جوان پاسخ داد : بله ، متأسفانه فقط همین یک داستان را بیاد دارم. من آنرا نیز در شادترین غروب زندگیم شنیده ام اما اینک حتی نمی دانم که چگونه باید شاد باشم .

موش صحرایی گفت : این یک داستان مسخره است . آیا داستانی در مورد گوشت های نمک زده و توده های دُنبه و چربی به خاطر دارید ؟ آیا می توانید داستانی در مورد انبارهای آذوقه تعریف بکنید ؟ درخت جوان گفت : نه ، چنین داستان هایی را بلد نیستم .

موش های صحرایی گفتند : پس خداحافظ شما . آنها سپس آنجا را ترک کردند و به خانه هایشان رفتند. ساعاتی بعد موش های کوچولو نیز آنجا را ترک نمودند .

درخت کاج آهی از حسرت کشید و با خود گفت : بهر حال من خیلی راضی هستم از اینکه موش های کوچولو در اطرافم می چرخند و به آنچه می گویم، گوش فرا می دهند. البته الان آنها نیز رفته اند ولی بسیار خوشحال خواهم شد زمانیکه مجدداً بازگردند. راستی آنها چه زمانی بر خواهند گشت ؟

یکروز صبح تعدادی از افراد به آنجا آمدند و در اتاقک زیر شیروانی به کار پرداختند. آنها چوب ها و تخته ها را جابجا نمودند و درخت کاج را به بیرون کشیدند و با شدت بدور انداختند. بله ، حقیقت داشت. او را بر کف زمین پرت کردند. آنگاه یک مرد او را تا جلوی پله ها هل داد جائیکه نور خورشید محیط را روشن ساخته بود.

درخت با خود اندیشید : اینک شادی های زندگی گذشته مجدداً به سراغم خواهند آمد. او پرتو جانبخش نور خورشید و جریان هوای تازه را بر تنش احساس نمود اما اندکی بعد خودش را در حیاط خانه یافت. همه چیز خیلی سریع می گذشت. تعداد زیادی در اطرافش به رفت و آمد مشغول بودند ولیکن آنها درخت جوان را کاملاً نادیده می انگاشتند.

حیاط به یک باغ نسبتاً بزرگ متصل بود و سراسر باغ پوشیده از گل های رنگارنگ می نمود. گل ها روزها بسیار شاداب بودند و عطرشان همه جا را پُر می ساخت. بوته های گل خطمی مملو از غنچه های تازه بودند. پرستوها در کنار گل ها و بوته ها به جستجوی حشرات پرواز می کردند و می خواندند : "کوری بیت" ، "کوری بیت" ، شوهرم بیا اینجا . انگار این همان درختی است که قبلاً درون جنگل دیده بودیم . درخت جوان با شادی گفت : اینک من حقیقتاً از زندگیم لذت می برم. او سپس شاخه هایش را به اطراف گسترده و گفت : اما افسوس که شاخه هایم تماماً زرد و پژمرده شده اند. درخت کاج را در گوشه ای از باغ انداخته بودند و او اینک در میان علف های هرز و خارها محصور شده بود. ستاره طلایی و پُر زرق و برق شب کریسمس همچنان بر نوک درخت قرار داشت و در نور خورشید درخشید.

تعدادی از بچه های شاد و خندان در حیاط خانه به بازی مشغول بودند، همان هایی که در شب کریسمس در اطراف درخت کاج می رقصیدند و در مقابلش خوشحالی می کردند. یکی از جوان ترین بچه ها به سمت درخت کاج دوید و ستاره طلایی را از نوک درخت برداشت. او سپس نگاهی به درخت انداخت و گفت : نگاه کنید که چه به روز درخت کریسمس آورده اند ! شاخه هایش را تماماً زیر پا له کرده و شکسته اند. درخت نگاهی به گل های زیبا انداخت که تازه و شاداب در داخل باغ روئیده بودند. او سپس نگاهی به سر تا پای خودش افکند و آرزو کرد که ایکاش در همان گوشه تاریک اتاق زیر شیروانی با موش های کوچولو محشور می ماند. او دوران جوانی خویش را در میان جنگل انبوه بیاد آورد و اینکه چه ساعات خوشی را در شب کریسمس گذرانیده است. او بیاد موش های کوچولو افتاد که چگونه با میل و رغبت به داستان "هامپی دامپی" او گوش می دادند.

درخت نگون بخت با خودش گفت : اینک همه چیز گذشته و به انتها رسیده است. من اگر هم وقتی برای خوشحالی داشته باشم اما دلیلی برای اینکار نمی بینم. افسوس که همه چیز پایان یافته است. عاقبت یکروز پسرک باغبان به سراغ درخت کاج آمد و او را به قطعات کوچک تبدیل کرد سپس بصورت توده ای بر روی زمین انباشت. مدتی بعد چوب های درخت کاج با شکوه و جلال در آتش می سوختند تا دیگ مسی بزرگ غذا را بجوش آورند.

درخت آهی عمیق بر کشید ولیکن هر آه او بر شدت شعله های آتش می افزود. بچه ها در داخل حیاط بازی می کردند و ستاره طلایی بر سینه جوانترین آنها می درخشید، همان ستاره ای که در شادترین غروب زندگی درخت کاج بر فرازش نصب شده بود.

اینک همه چیز به پایان رسیده بود. درخت کاج نابود گشته و داستان زندگیش پایان یافته بود، همانگونه که یکروز همه افسانه ها و داستان ها خاتمه می یابند.

"آقای چسبنده" (Mr sticky)

نویسنده : "مو مک-آلای" (Mo McAuley)

هیچکس نمی دانست که آقای چسبنده چگونه داخل مخزن ماهی ها شده است !
مادر با دقت به حلزون کوچک آبزی خیره شد و گفت: او خیلی کوچک است و فقط به اندازه يك نقطه سیاه رنگ دیده می شود.

"آبای" انتهای پیژامایش را قبل از اینکه به بستر برود، اندکی بالا کشید و گفت : این جانداران همیشه از جایی که زندگی می کنند، پائین می افتند. آیا او رشد خواهد کرد ؟

"آبای" صبح هنگام از رختخواب برخاست و لامپ روشنایی مخزن ماهی هایش را روشن کرد. او مشاهده کرد که "جری" ماهی طلایی چاق مشغول چرت زدن در کنار گذرگاه سنگی است. "جاو" نیز بتازگی از خواب بیدار شده بود و در حال شناکردن در جلوی مخزن بود و دم سفید و پُر تحرکش را در شناوری بخدمت گرفته و آنرا مرتباً حرکت می داد. "آبای" مسیر "جاو" را دنبال نمود تا از این طریق آقای چسبنده را بیابد اما او به شیشه نزدیک ته مخزن در مجاورت سنگریزه ها چسبیده بود.

"آبای" همانروز در مدرسه در رابطه با آقای چسبنده اسرارآمیز مطلبی نوشت. درباره آقای چسبنده ای که آنقدر ریز بود که اغلب آنرا با يك سنگریزه کوچولو اشتباه می گرفتند.

برخی از دخترهای همکلاسی "آبای" گفتند که آقای چسبنده می تواند يك حیوان خانگی ایده آل برای آنها باشد لذا تا مدتی با حرارت به صحبت در موردش پرداختند.

"آبای" آنشب مجدداً لامپ روشنایی مخزن ماهی ها را روشن کرد تا آقای چسبنده را بیابد لذا او را در حالی یافت که به نوک گیاهان آبزی چسبیده بود. او در مجاورت فیلتر آب قرار داشت زیرا با حباب های هوا می توانست سریعاً به قسمت های مختلف مخزن برود.



"آبای" با خودش گفت : خیلی بامزه و خنده دار است. او کوشید تا متصور سازد که چگونه آقای چسبنده همواره مجبور به چسبیدن به اشیاء و معلق ماندن است. "آبای" می دانست که این موضوع می تواند برای هر موجودی بسیار خسته کننده باشد.

"آبای" به ماهی ها غذا داد سپس بر روی رختخواب دراز کشید و به ماهی هایش نگرست که چگونه به تعقیب یکدیگر در گذرگاه های آبی می پردازند. زمانیکه گروه ماهی ها متوقف شدند، "جری" با لب های ضخیم خویش شروع به خوردن علف های آبی کرد. "جری" اندکی بعد به سراغ آقای چسبنده رفت و به او میک زد ولی بلافاصله او را به درون جریان آب تف کرد که در نتیجه حلزون کوچولو ابتدا در آب معلق ماند سپس در کف مخزن و به میان سنگریزه های رنگی افتاد.

"آبای" در موقع خوردن صبحانه به مادرش گفت : من فکر می کنم که آقای چسبنده به اندازه یک ذره رشد کرده است.

مادرش پاسخ داد : حلزون های کوچولو فقط وقتی که حریصانه غذا می خورد، اینگونه بنظر می آیند. دخترم سعی کن که غذایش را آنقدر بدهی که بتواند در لاکش جا شود.

"آبای" گفت : اما من بهیچوجه نمی خواهم که او از اینکه هست، بزرگتر شود زیرا از زیبایی اش کم می شود. مگر اینطور نیست مامان ؟

مادر گفت : شاید اینطور باشد اما برخی جانداران وقتی بزرگتر می شوند، زیباتر هستند. او سپس ادامه داد : بهرحال عجله کن زیرا ممکن است قطارت را از دست بدهی.



"آبای" همانروز در مدرسه سعی کرد که یک فیل نقاشی کند. او برای اینکار به یک قطعه کاغذ بزرگ نیاز داشت تا تمامی هیکل فیل را در آن جا بدهد ولی معلم چنین چیزی را در اختیارش نگذاشت و مایل بود که نقاشی او را همانگونه که هست، بر دیوار کلاس نصب کند لذا قطعات نقاشی او را با نوار چسب بهمديگر متصل کردند بطوریکه قطعات نقاشی درست در وسط فیل بهم می رسیدند. "آبای" نام کامل خودش را در گوشه نقاشی اش با عنوان "آبیگل" نوشت و بجای نقطه های اسمش از شکل حلزون های کوچک استفاده کرد. معلم خوشحال شد و به او گفت که این کارش بسیار خلاقانه بوده است.

مادر و دختر قصد داشتند تا در روزهای آخر هفته به تمیز کردن مخزن ماهی ها پردازند.

مادر گفت : مقدار زیادی جلبک بر روی دیواره های مخزن ماهیها رشد کرده اند. من مطمئن نیستم که آقای چسبنده بتواند کاملاً به وظیفه اش یعنی تمیز کردن مخزن ماهی ها عمل کند. بدین منظور آنها ابتدا تمام ماهی ها را با پیمانان ای از مخزن خارج ساختند و همگی را در داخل یک کاسه پُر از آب انداختند سپس مقدار زیادی از آب مخزن را تخلیه نمودند. آقای چسبنده در مسیر فعالیت آنها قرار نداشت زیرا به شدت به دیواره شیشه ای مخزن چسبیده بود.

درحالیکه مادر از تمیزکننده مکشی برای پاک کردن سنگریزه های مخزن بهره می گرفت، "آبای" تلاش کرد تا برخی شاخه های اضافی علف های آبی را کوتاه نماید و آنها را به اندازه مناسب برساند سپس سطوح لوله فیلتر و مسیرهای آبی را با دقت سائید و رسوبات روی آنها را تمیز نمود.

مادر نیز در پایان کار اقدام به پُر کردن مخزن با آب تمیز کرد.

"آبای" پرسید: مادر، آقای چسبنده کجاست؟ او را نمی بینم!

مادر پاسخ داد: شاید آنطرف مخزن باشد. او درحالیکه تمام تمرکزش بر تنظیم نمودن ساکن آب مخزن بود تا استقرار سنگریزه ها تغییر نیابند، ادامه داد: نگران نباش دخترم، من کاملاً مراقبم.

"آبای" با دقت به تمام جوانب مخزن ماهیها نظر انداخت اما هیچ نشانه ای از حلزون آبی ندید.

مادرش گفت: احتمالاً در لابلاهای سنگریزه ها مخفی شده است. فعلاً اجازه بده تا کارم تمام بشود چونکه باید به کارهای دیگر هم برسیم. او سپس ماهی ها را از کاسه آب به درون مخزن تمیز شده برگرداند. بلافاصله ماهی ها نیز بصورت حیرت انگیزی در گرداگرد مخزن محل زندگی خویش به شنا پرداختند.

"آبای" غروب آنروز به اتاق خوابش رفت تا بار دیگر مخزن ماهی ها را مورد بررسی قرار بدهد. آب بخوبی ساکن شده و کاملاً شفاف بنظر می آمد اما هنوز هیچ نشانه ای از آقای چسبنده نبود. "آبای" با بی حوصلگی بر روی تختخوابش دراز کشید و طبق دستورالعملی که از تلویزیون یاد گرفته بود، شروع به نرمش کردن نمود. او ابتدا پاهایش را دراز کرد و سعی داشت تا آنها را به طرف بالا بکشد و انگشتانش را به سمت جلو صاف کند. "آبای" شنیده بود که کشیدن بدن باعث می گردد تا عضلاتش صاف شوند، قدش بلندتر گردد و هیكل متناسب تری داشته باشد.

وقتی "آبای" تمریناتش را خاتمه داد آنگاه بر روی تختخواب زانو زد تا نگاه دیگری به مخزن ماهی ها بیندازد اما هنوز هیچگونه خبری از آقای چسبنده نبود بنابراین از اتاق خواب خارج شد و از پله ها پائین رفت. مادرش در حال مطالعه روزنامه بود. او لیوانی نوشیدنی در دست داشت و موهایش در اطراف سرش افشان بودند در همین حالت یکدستش را نیز در میان موهایش قرار داده بود. مادر از دیدن سراسیمه "آبای" بسیار تعجب کرد ولیکن از شنیدن حرف های او بر تعجبش افزوده شد.

مادر با لحن امیدوار کننده ای گفت: دخترم، اصلاً نگران نباش زیرا آقای چسبنده در هر صورت پیدا می شود. حالا بهتر است به رختخوابت برگردی. من کارهای زیادی دارم که باید انجام بدهم.

"آبای" احساس کرد که صورتش داغ و قرمز شده است. این حالت همواره زمانی برایش وقوع می یافت که کاملاً عصبانی یا مضطرب می شد. او با تشویش به مادرش گفت: شما اشتباهاً او را با دستگاه مکنده برقی گرفته اید، اینطور نیست؟ من دیدم که چگونه با شدت توسط دستگاه مکنده به تمیز کردن مخزن ماهی ها مشغول بودید.

مادر با لحنی آرام گفت: عزیزم، من اینکار را نکرده ام. من کاملاً مواظب بودم که آسیبی به او و سایر ماهی ها نرسد گوا اینکه او خیلی ریز و کوچولو است.

"آبای" گفت: چه اشکالی دارد اگر او بسیار ریز و کوچولو است؟

مادر پاسخ داد: هیچ اشکالی ندارد فقط پیداکردنش را اندکی دشوار می سازد.

"آبای" ادامه داد: مادر، شاید شما توجه کافی نداشته اید. او این را گفت و با دلخوری از اتاق مادرش خارج شد و به اتاق خوابش رفت.

هنوز مدتی نگذشته بود که درب اتاق خواب "آبای" باز شد و صورت مهربان مادر از شکاف درب اتاق آشکار گردید. "آبای" کوشید تا مادرش را نادیده بگیرد و توجهی به او نداشته باشد ولی اینکار امکانپذیر نبود زیرا

مادر به آرامی وارد اتاق خواب شد و به طرف رختخواب "آبای" رفت و در کنارش نشست. مادر هنوز لیوان نوشیدنی در دستش بود و آنرا به "آبای" تعارف کرد.

مادر با شوخی گفت: این نوشیدنی بسیار نیروبخش و مقوی است و از لیوانش نیز می توانیم برای یافتن و شکار حلزون هایت استفاده کنیم. او سپس به "آبای" لبخند زد اما "آبای" پاسخی به لبخند مادرش نداد. مادر برای جلب توجه دختر ادامه داد: من امروز نوشیدنی های فوق العاده ای خریده ام. "آبای" ناگهان از جایش برخاست و به طرف مادرش رفت. آنها در کنار یکدیگر بر کف اتاق خواب نشستند. زانوهای آنها به مخزن ماهی ها خورد و تلاطمی در آب مخزن ایجاد کرد. مادر و دختر با دقت به چهار گوشه مخزن و در میان سنگریزه های درشت، قلوه سنگ ها و علف های آبی نظری انداختند و به دنبال آقای چسبنده گشتند.

مادر ناگهان با ذوق زدگی فریاد زد: آها، آنجا را ببین.



"آبای" با دقت به طرف نقطه ای که مادر نشان می داد، نظر انداخت و گفت: چه شده؟ مادر ادامه داد: آنجا، به فرورفتگی گوشه گذرگاه آبی و درست در سایه آن سنگ تیره رنگ توجه کن. آقای چسبنده آنجا است. البته درست در کنارش یک حلزون آبی دیگر هم دیده می شود که اندکی از او کوچکتر می باشد.

"آبای" نفس راحتی کشید و گفت: درسته، آقای چسبنده آنجا است اما او اصولاً از کجا پیدایش شده است؟ مادر گفت: من به علف های آبی که از تالاب آورده ایم، مشکوکم. نظر تو چیه؟ مادر و "آبای" به اتفاق خندیدند سپس دوتایی بر روی تختخواب "آبای" نشستند و همدیگر را در آغوش گرفتند. آنگاه لحاف را بر روی خودشان انداختند. لحاف کاملاً گرم و نرم بود ولیکن به دلیل کوچک بودنش می بایست مقداری به همدیگر فشار می آوردند و فشرده تر می نشستند.

مادر گفت: دخترم، یک کمی تکان بخور سپس با پائین بدنش به "آبای" فشار آورد.

"آبای" گفت: نمی توانم مادر. من همین الان هم در لبه تختخواب نشسته ام.

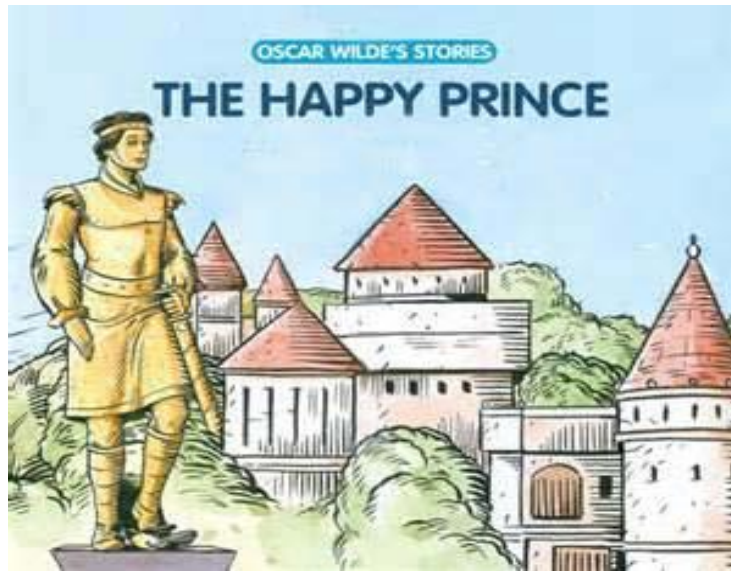
مادر با خنده گفت: آه عزیز دلم، تو چقدر بزرگ و گنده شده ای؟ من چطور تاکنون متوجه نشده ام. تو قبلاً می توانستی حتی یک فیل را کنارت روی تختخواب جا بدهی!

"آبای" سرش را روی قفسه سینه مادرش گذاشت و خندید. او در آغوش گرم و پُر مهر و محبت مادرش نظیر همیشه آرامش می یافت.

"پرنس خوشحال" (The happy prince)

نویسنده : "اسکار وایلد" (Oscar Wilde)

بر فراز شهر و در بلندای يك ستون سنگي مجسمه اي از "پرنس خوشحال" را نصب کرده بودند. این مجسمه را با ورقه هاي نازكي از طلا مزین ساخته و چشم هایش از دو قطعه یاقوت کبود درخشان ساخته شده بود و يك قطعه یاقوت سرخ نیز بر قبضه شمشیري قرار داشت که بر کمر بند پرنس آویزان گشته بود. او برآستي تحسین برانگیز بود. این مجسمه زیبا در نظر اکثریت اعضاي شوراي شهر آنچنان ارزش داشت که انتظار داشتند، برایشان شهرت هنري کسب کند و جهانگردان زيادي را براي تماشا به آنجا بکشاند. البته برخی از اعضاي شهر هم معتقد بودند که این مجسمه فائده چندانى برای اقتصاد شهر ندارد و می ترسیدند که مردم فکر کنند که سودی برای شهرشان ندارد درحاليکه واقعاً هم چنین می نمود.



یکی از مادران واقع گرا از پسر کوچولوش که بیهوده فریاد می کشید و بهانه می گرفت، پرسید : چرا تو نمی توانی همچون پرنس خوشحال باشی ؟ ببین، پرنس خوشحال هیچگاه برای هر چیزی فریاد نمی زند. یک مرد مأیوس و دلشکسته درحاليکه به مجسمه پرنس خیره شده بود، زیر لب گفت : من دلشاد می شوم وقتی که می بینم هنوز افرادی در جهان خوشحالند.

برخی از کودکان عضو یک مؤسسه خیریه وقتی با روپوش های زرد کمرنگ و پیش بندهای سفید تمیز به همراه معلم ریاضی از کلیسای جامع شهر خارج شدند، گفتند که : پرنس خوشحال بسان یک فرشته بنظر می آید.

معلم گفت : شما این موضوع را بر چه اساسی عنوان می کنید ؟ مگر تاکنون هیچ فرشته ای را دیده اید ؟ بچه ها پاسخ دادند : آه ، بله . ما فرشته ها را در رویاهایمان دیده ایم. معلم ریاضی اخم کرد و نگاه خیره ای به بچه ها انداخت زیرا او هیچگاه رویاهای بچه ها را قبول نداشت.

یکشب پرستویی کوچک و تنها بر فراز شهر پرواز می کرد . دوستانش شش هفته قبل از آنجا دور شده و به کشور مصر مهاجرت کرده بودند ولیکن او اینک جا مانده بود زیرا شدیداً به نی های زیبایی که در آنجا روئیده بودند، علاقه داشت.



پرستو اولین دفعه نی ها را در بهار ملاقات کرد زمانیکه بطرف پائین رودخانه پرواز می کرد و به تعقیب یک پروانه بید زرد رنگ مشغول بود. نی ها با کمرهای باریک بسیار جذاب می نمودند لذا ایستاد و با آنها به گفتگو پرداخت.

پرستو گفت : می خواهم دوستت داشته باشم اما معمولاً کسی دوست ندارد که منظورش را به یکباره بیان کند. نی دوستی او را پذیرفت و کمرش را اندکی برای او خم کرد.

اینچنین بود که پرستو مرتباً در اطراف نی ها پرواز می کرد. او با بال هایش آب رودخانه را لمس می نمود و از مشاهده امواجی که بدینگونه ایجاد می شدند، لذت می برد. پرستو از این طریق به نی ها اظهار علاقه و عشق می نمود و اینچنین تمامی تابستان گذشته را سپری ساخت.

سایر پرستوها با دیدن این ماجرا چهچه می زدند که : اینگونه رفتارها نوعی تعلق خاطر و وابستگی مضحک بیش نیستند.

رودخانه برآستی مملو از نی های زیبا بود و پرندگان بسیار زیادی در میان آنها لانه داشتند اما وقتی پائیز فرا رسید، تمامی پرندگان پرواز کردند و از آنجا رفتند.

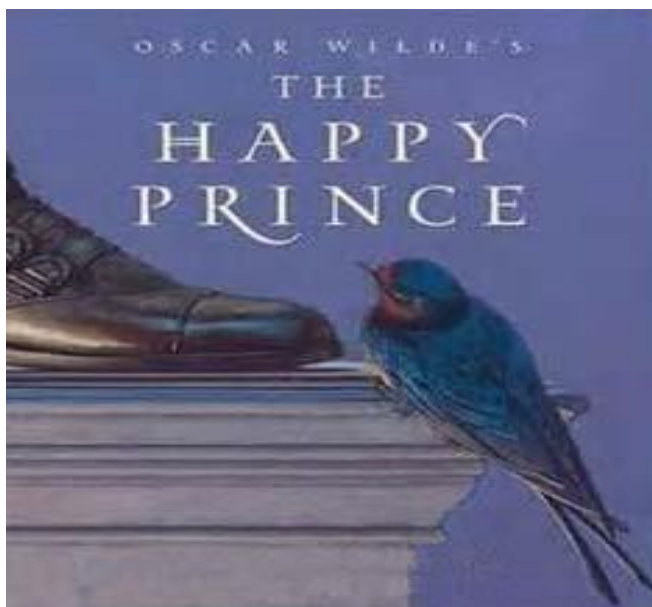
بعد از اینکه تمامی پرندگان از جمله پرستوها رفتند، پرستوی تنها احساس دلتنگی نمود و کم کم از عشق زنانه اش نسبت به نی ها خسته شد بنابراین با خودش گفت : نی ها هیچکدام همدم و همصحبت مناسبی نیستند و من متأسفم از اینکه آنها اینچنین عشوه گر هستند و همواره از اینکه در وزش باد به هر سوی می خرامند و طنازی آغاز می کنند، بیزارم. مطمئناً هرگاه که باد بوزد آنگاه نی ها بیشترین تعظیم و تواضع را خواهند داشت. من می دانم که آنها بومی و ساکنان دائمی همین رودخانه هستند درحالیکه من مسافرت را دوست دارم و همسر آینده ام نیز باید مسافرت کردن را دوست بدارد.

پرستو سرانجام تصمیمش را گرفت و به نی گفت : آیا با من تا سرزمین های بسیار دور گرمسیری خواهی آمد ؟ نی عشوه ای کرد و فقط سرش را تکان داد زیرا محکم به جایگاه و مکان زندگیش چسبیده بود.

پرستو بانگ برآورد : تو مرا بازیچه خودت قرار داده ای. من اینک به سمت اهرام مصر که بسیار از اینجا دور هستند، می روم. بنابراین خداحافظ.

پرستو پروازکنان دور شد. او تمام طول روز را پرواز کرد تا اینکه شب هنگام وارد شهر شد. پرستو با خود اندیشید: اینک شب را در کجا بسر آورم؟ امیدوارم که مکان مناسبی را در این شهر بیابم تا شب را در آنجا بیاسایم. پرستو بناگاه مجسمه ای را در بالای ستونی بلند مشاهده کرد و فریادی از شادی کشید و گفت: من باید در آنجا اقامت گزینم. آنجا موقعیت بگونه ای است که هوای تازه به فراوانی موجود است. لحظاتی بعد پرستو از آسمان فرود آمد و در بین پاهای پرنس خوشحال مستقر شد.

پرستو به اطراف نگرید و به آرامی نجوا کرد: اینک من بستری از طلا دارم سپس آماده خوابیدن شد. پرستو بمحض اینکه سرش را در زیر بال هایش نهاد، ناگهان قطره درشتی از آب بر سرش ریخت. پرستو اندیشید: عجب اتفاق عجیبی است. در آسمان شهر کوچکترین لکه ابری دیده نمی شود. ستاره ها کاملاً روشن و درخشان هستند و هنوز بارانی نمی بارد. آب و هوای شمال اروپا حقیقتاً وحشتناک و غیرقابل پیشبینی است. البته نی ها هم گاهی چکه می کردند اما آنها را صرفاً بر روی خودشان می ریختند.



این زمان مجدداً قطره ای آب فرو افتاد.

پرستو گفت: پس چرا خود را در پناه این مجسمه قرار داده ام درحالیکه حتی نمی تواند مانع فروریختن قطرات باران شود. بهتر است در جستجوی برآمدگی دودکش یک بخاری باشم. پرستو تصمیم گرفت که پرواز کند و از آنجا برود اما قبل از اینکه بال هایش را بگشاید و پرواز کند، سومین قطره نیز فرو افتاد.

پرستو با دقت به بالا نگرید و از آنچه می دید، متعجب شد. چشمان پرنس خوشحال مملو از اشک بودند و قطرات درشت اشک از گونه های طلایی وی سرازیر می گردیدند. صورت پرنس در نور مهتاب بسیار زیبا می نمود و نگاهش پرستوی کوچک را بشدت متأثر ساخت.

پرستو پرسید: شما کی هستید؟

مجسمه پاسخ داد: من پرنس خوشحال هستم.

پرستو مجدداً پرسید: پس چرا اینگونه اشک می ریزید؟ شما مرا کاملاً خیس کرده اید.

مجسمه پاسخ داد: من زمانی زنده بودم و قلبی انسانی داشتم. من آنزمان هیچگاه معنی اشک ریختن را نمی فهمیدم زیرا در یک قصر بزرگ زندگی می نمودم، جائیکه غم و اندوه اجازه ورود به آنجا را نداشتند. من سراسر روزها را به بازی با ندیمه ها و معاشران در باغ می گذراندم و با فرارسیدن غروب به رقص و پایکوبی در سالن بزرگ قصر مشغول می شدم. دیواری بلند در گرداگرد باغ وجود داشت اما من هیچگاه

توجهی به آن نداشتیم که در پشت دیوارها چه اتفاقاتی می افتند. همه چیز در ارتباط با من بسیار خوب و زیبا بود. همه درباریان مرا پرنس خوشحال می خواندند و من برآستی خوشحال و خوشبخت بودم اگر رضایتمندی را خوشبختی محسوب کنیم. من چگونه زیستم و چگونه مردم؟! بهرحال اینک درگذشته ام و آنها مرا در اینجا نهاده اند. اینک از بلندای اینجا می توانم زشتی ها و بیچارگی های شهرم را ببینم. اگرچه دیگر هیچ کاری از من ساخته نیست و تنها می توانم اشک بریزم.

پرستو به پرنس خوشحال گفت: چرا تو را تماماً از طلا نساخته اند؟
اما پرنس آنچنان مؤدب بود که نمی خواست هیچگاه مسائل شخصی خویش را فریاد بزند.
مجسمه با لحنی آرام گفت: دورتر از اینجا.....

سپس ادامه داد: دورتر از اینجا در خیابانی تنگ و تاریک خانه ای محقر وجود دارد. یکی از پنجره هایش باز است و من از میان آن می توانم زنی را ببینم که در کنار یک میز کهنه نشسته است. صورتش بسیار لاغر و نحیف است و دست های زبر و قرمزش تماماً توسط سوزن ها خراشیده شده اند چونکه برای امرار معاش خیاطی می کند. او در حال قلابدوزی یک گل ساعتی بر روی یک جامه اطلسی گرانبه‌ا برای ملکه زیبا و دوست داشتنی است تا آنرا در مجلس رقص دربار سلطنتی بپوشد. بر روی تختخوابی که در گوشه اتاق قرار دارد، پسر کوچک و مریض زن خوابیده است. او در تب شدیدی می سوزد و مرتباً بهانه یک عدد پرتقال را از مادرش می گیرد اما مادر چیزی بجز باریکه ای از قطرات اشک برای دادن به او ندارد زیرا مدام در حال گریستن است.

مجسمه با کمی مکث ادامه داد: پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. آیا می توانی یاقوت سرخ را از قبضه شمشیرم جدا سازی؟ پاهایم به این ستون سنگی محکم شده اند و من قدرت هیچ حرکتی ندارم.



پرستو گفت: دوستانم در مصر منتظرم هستند. تمامی آنها قبل از من به سمت سرزمین های گرم پرواز کرده اند تا از سرمای زمستان در امان بمانند و اینک در سواحل رود نیل بسر می برند. آنها این زمان بر فراز گل های نیلوفر آبی به پرواز مشغولند. دوستانم بزودی برای استراحت به مقبره پادشاه بزرگ می روند. پادشاه خودش را در تابوت منقش محبوس کرده است. او را در پارچه های کتان زرد رنگ پیچیده اند و با انواع ادویه ها مومیایی کرده اند. در اطراف گردنش زنجیره ای از پشم زرد کمرنگ قرار داده اند تا او را از بلایا محفوظ دارد و دستانش همانند برگ های پلاسیده شده ند.

پرنس گفت: پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. تو نباید فقط برای یکشب با من بمانی بلکه باید پیام رسان من باشی. پسرک خیلی تشنه است و مادرش بسیار غمگین و تنها می باشد.

پرستو پاسخ داد: من فکر نمی کنم که پسرها را دوست داشته باشم. تابستان قبل وقتی که بر روی رودخانه ای پرواز می کردم، دو پسر گستاخ و بی ادب در آنجا بودند که دائماً سنگ به طرفم پرتاب می کردند. البته هیچکدام از آن سنگ ها به من اصابت نکردند. ما پرستوها تا فواصل دور می توانیم پرواز کنیم. ما جزو پرندگانی هستیم که به چالاکي معروف می باشیم ولیکن چنین کارهایی را نشانه بی حرمتی و عدم رعایت حقوق سایرین می دانیم.

پرنس خوشحال که برای پرستو بسیار متأسف شده بود، با غم و اندوه به او نگریست.

پرستو گفت: هوا خیلی سرد است اما امشب من و تو در کنار همدیگر هستیم و من پیام رسان شما خواهم بود.

پرنس گفت: متشکرم پرستوی کوچک.

آنگاه پرستو یاقوت درشت قرمز را از قبضه شمشیر پرنس در آورد و بر فراز بام های شهر به پرواز در آمد. او از کنار برج بلند کلیسای شهر گذشت، جائیکه مجسمه فرشته های مرمرین را نصب کرده بودند. او سپس از کنار قصری عبور کرد که صدای رقص و آواز از داخلش به گوش می رسید. این زمان دختری زیبا همراه با دلباخته اش دزدانه به بالکن آمدند. پسر جوان به معشوقه اش گفت: عجب آسمان پر ستاره ای است و عشق عجب قدرت شگرفی دارد.

دختر زیبا پاسخ داد: من امیدوارم که لباسم را بموقع برای مهمانی رقص دربار آماده سازند. من دستور داده ام که گل ساعتی را بر روی لباسم گلدوزی کنند اما خیاطم خیلی تنبل است.

پرستو پروازکنان از رودخانه گذشت. او فانوس هایی را مشاهده کرد که بر فراز دکل کشتی ها آویخته شده بودند. پرستو به مسیرش ادامه داد تا اینکه از محله یهودیان گذشت. او یهودی های پیر را دید که در حال چانه زنی با یکدیگر بودند و سکه هایشان را در ترازوی مسی وزن می کردند. پرستو سرانجام به محله فقرا رسید و به درون خانه ها نظر انداخت. پسرک بر روی تختخواب دراز کشیده و به شدت دستخوش تب بود و مرتب بیقراری می کرد. مادرش نیز از خستگی مفرط دراز کشیده و بخواب رفته بود.

پرستو امیدوارانه نزدیک شد و یاقوت درشت را بر روی میز و در کنار انگشتانه زن خیاط گذاشت. او به آرامی بر گرداگرد تختخواب پرواز کرد و با بال زدن باعث حرکت آرام هوا به سمت پیشانی تب دار پسر شد. پسر که اندکی آرام شده بود، با خودش گفت: چگونه است که احساس خنکی می کنم؟ شاید احوالم در حال بهتر شدن است. او آنگاه به خوابی دلنشین فرو رفت.



پرستو با پایان مأموریتش به نزد پرنس خوشحال برگشت و آنچه را انجام داده بود، برایش بازگو نمود. او گفت : این چیز غریبی است که من احساس گرما می کنم درحالیکه هوا همچنان سرد است. پرنس پاسخ داد : این بخاطر آن است که عمل بسیار خوبی را انجام داده اید. پرستوی کوچک ب فکر فرو رفت و احساس خواب آلودگی نمود لذا در همان وضعیت بخواب رفت. روز بعد فرا رسید و پرستو بسوی رودخانه پرواز کرد و در آن آبتنی نمود. عابر دنیا دیده ای که در حال عبور از روی پل رودخانه بود، با دیدن این صحنه گفت : عجب پدیده جالب توجهی است. یک پرستو ! آن هم در زمستان ! او وقتی که به خانه رسید، تمامی ماجرا را با آب و تاب به رشته تحریر درآورد و آنرا برای روزنامه محلی ارسال کرد. این موضوع توسط اغلب مردم بازگو می شد ولیکن مملو از مفاهیمی بود که کسی علت و عمق موضوع را درک نمی کرد. پرستو درحالیکه در اوج احساس جوانمردی و غرور قرار داشت، با خودش گفت : من امشب به مصر می روم. او بار دیگر تمامی بناهای عمومی شهر را بازدید کرد و مدتی هم بر نوک مناره بلند کلیسا نشست. پرستو به هر کجا که سر می کشید، گنجشک ها جیک جیک کنان برای همدیگر بدینگونه پچ و پچ می کردند : چه چیز عجیبی را شاهد هستیم اما پرستو از این موضوع بسیار لذت می برد.



وقتی ماه کاملاً در آسمان بالا آمد و هوا را روشن کرد، پرستو پرواز کرد و به نزد پرنس خوشحال باز گشت. پرنس گفت : آیا هیچگونه مقدماتی برای رفتن به مصر فراهم کرده ای ؟ پرستو گفت : نه ، من فقط خودم را آماده پرواز ساخته ام. پرنس گفت : پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. آیا نمی خواهی که یکشب دیگر در کنارم بمانی ؟ پرستو پاسخ داد : دوستانم در مصر منتظرم هستند. آنها فردا به سمت آبشار بزرگ پرواز خواهند کرد. در آنجا اسب های آبی در میان علف های آبی لمیده اند. همچنین در آنجا تخت سنگ بزرگی از جنس سنگ خارا وجود دارد که مجسمه پادشاه منطقه بنام "آگامنون" را بر روی آن مستقر ساخته اند. پرستو تمام شب را به تماشای ستارگان پرداخت . او زمانیکه ستاره صبح شروع به درخشیدن کرد، با تمام قدرت فریادی از شادی بر کشید سپس ساکت ماند. او در نظر آورد که بر ساحل رودخانه ای بزرگ در

سرزمین های گرم پرواز می کند و هنگام عصر شیرهای زرد برای نوشیدن آب به ساحل رودخانه آمده اند. آنها دارای چشمانی همانند یاقوت کبود بودند و غرشی مهیب تر از غریدن آبشار بزرگ داشتند.

پرنس گفت: پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. من مرد جوانی را در انتهای شهر می بینم که در اتاقک زیر شیروانی زندگی می کند. او بر روی یک میز خم شده است که سطحش را با کاغذ پوشانده اند و در لیوان کنار مرد جوان، دسته ای از بنفشه های پلاسیده قرار دارند. موهای مرد قهوه ای و مجعد هستند و گونه هایش همچون انار قرمزند و چشمانی درشت و خواب آلوده دارد. او تلاش می کند تا متن نمایشنامه ای را برای کارگردان متأثر به پایان برساند اما هوای اتاق آنچنان سرد است که قادر به نوشتن نیست. هیچ آتشی در بخاری اتاقش روشن نمی باشد و او از شدت گرسنگی در آستانه غش کردن قرار دارد.

پرستو گفت: من یکشب دیگر در اینجا می مانم تا به شما کمک بکنم. تو واقعاً قلب مهربانی داری. آیا براستی می خواهی یاقوت دیگری را برایت ببرم؟

پرنس گفت: افسوس که یاقوت دیگری ندارم. اینک چشمانم تنها چیزهای با ارزشی هستند که برایم باقی مانده اند. آنها آنرا از یک نوع یاقوت کبود کمیاب ساخته اند. این یاقوت ها را هزار سال قبل از هندوستان به اینجا آورده اند. لطفاً بیا و یکی از آنها را از چشمانم بیرون بیاور و برای آن جوان بینوا ببر. او می تواند یاقوت را به جواهر فروشی ببرد و بفروشد و با بهایش غذا و هیزم بخرد تا بتواند نمایشنامه اش را تمام کند.

پرستو گفت: پرنس عزیز. من اینکار را نمی توانم انجام بدهم. سپس از شدت تأثر شروع به گریستن کرد.

پرنس گفت: پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. لطفاً بیا و آنچه به تو می گویم انجام بده.



بدین سان پرستو یکی از چشمان پرنس را درآورد و پروازکنان بسوی اتاقک زیرشیروانی رفت. او به آسانی به آنجا رسید و در اندک زمانی حفره ای را بر سقف خانه یافت بنابراین به چابکی از حفره عبور کرد و خود را به داخل اتاق رسانید. مرد جوان سرش را در میان دستانش مخفی نموده بود بنابراین صدای بال زدن های پرنده را نشنید اما زمانیکه دستانش را گشود و سرش را بالا گرفت، در کمال تعجب در مقابل چشمانش یکعدد یاقوت کبود را کنار بنفشه های پژمرده دید. او بلافاصله در کمال شادمانی فریاد زد: من همواره سپاسگزار خداوند بزرگ خواهم بود و او را بخاطر محبتش می ستایم. من اینک می توانم نمایشنامه ام را به اتمام برسانم.

روز بعد، پرستو بسوی لنگرگاه پرواز کرد و بر روی دکل یک کشتی بزرگ فرود آمد. او ملوانانی را مشاهده نمود که با کشیدن طناب ها مشغول بیرون کشیدن صندوق های بزرگ کالا از انبار کشتی بودند. آنها برای بالا آوردن هر صندوق مرتباً فریاد می زدند: آهای، طناب را بالا بکشید.

پرستو با صدای بلند به آنان گفت: من قصد دارم به مصر بروم اما هیچکدام از ملوانان توجهی به او نکردند.

این زمان دگر بار ماه بالا آمده بود لذا پرستو پرواز کرد و به نزد پرنس برگشت. پرستو با دیدن مجسمه فریاد زد: من آمده ام تا با شما خداحافظی بکنم.

پرنس در جواب گفت: پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. آیا نمی خواهی که یکشب دیگر هم نزد من بمانی؟ پرستو گفت: حالا زمستان است و برف و سرما بزودی به اینجا می رسند در صورتیکه خورشید گرم در کشور مصر بر درختان خرما می تابد و تمساح های تنبل در لجن های حاشیه رودخانه لمیده اند. دوستان من آشیانه ای بر فراز معبد شهر ساخته اند و کبوتر های سفید و صورتی را به نظاره نشسته اند که با بغغو با همدیگر به گفتگو مشغولند. براستی پرنس عزیز، من مجبورم که شما را ترک گویم ولی هرگز شما را فراموش نخواهم کرد. من بهار آینده به اینجا بر می گردم و دو جواهر زیبا به همراه خواهم آورد تا در مقرهای خالی مجسمه ات قرار بدهم. یاقوت قرمزی که قرمزتر از گل سرخ باشد و یاقوت کبودی که آبی تر از دریای عمیق بنظر آید. پرنس خوشحال گفت: در میدان پائینی شهر، دخترک کبریت فروشی ایستاده است که کبریت هایش درون جوی آب ریخته و ضایع گردیده اند. پدرش او را بسختی تنبیه خواهد کرد اگر پول کافی از فروش کبریت ها کسب نکند و به خانه نبرد. او بدین خاطر از ترس در حال گریستن است. دخترک کفش و جوراب به پاهایش ندارد و سر کوچکش کاملاً لخت است. بنابراین لطفاً بیا و چشم دیگرم را در بیاور و به او بده تا مورد ضرب و شتم پدرش قرار نگیرد.

پرستو گفت: من قصد دارم یکشب دیگر را در اینجا بمانم اما نمی توانم چشمت را در بیاورم چون در آن صورت کاملاً نابینا خواهید شد.

پرنس گفت: پرستو، پرستو، پرستوی کوچک. من خودم از شما تقاضا کرده ام. بنابراین پرستو چشم دیگر پرنس را از حلقه خارج ساخت و سرعت روانه شد. او به دنبال دخترک کبریت فروش رفت و وقتی او را یافت آنگاه جواهر گرانبها را با حرکتی سریع در پنجه های دخترک قرار داد و از آنجا گریخت.

دخترک فریاد زد: چه خرده شیفته قشنگی! او آنگاه خندان بسوی خانه اش دوید.

پرستو مجدداً پرواز کرد و به نزد پرنس بازگشت و به او گفت: اینک کاملاً نابینا شده اید بنابراین من برای همیشه در کنارتان می مانم.

پرنس بینوا گفت: نه، پرستوی کوچک. تو باید به سفرت ادامه بدهی و به مصر بروی. پرستو مجدداً گفت: من می خواهم برای همیشه در کنارت بمانم. پرستو این را گفت و بر روی پاهای پرنس بخواب رفت.

پرستو سرتاسر روز بعد را بر روی شانه پرنس نشست و برایش از ماجراهای عجیبی تعریف کرد که در سرزمین های مختلف شاهدشان بوده است. پرستو به پرنس در مورد:

لك لك هاي قرمزي گفت که در ردیف های طویل بر ساحل رود نیل می ایستند و با نوك هایشان ماهی های کوچک را شکار می کنند.

برایش از مجسمه ابوالهول صحبت کرد. همان کسی که قدمتی بسیار کهن دارد و اینک در يك بیابان خشك استوار ایستاده است و از همه اتفاقات گذشته جهان باخبر است.

از بازرگانانی تعریف کرد که به آرامی در کنار شترهایشان طی طریق می کنند و تناخوانان تسبیح های کهربایی در دست می چرخانند.

درباره پادشاهی در کوه های بسیار دور گفت که پوست مردمانش چون آبنوس سیاه است و يك جام بزرگ را پرستش می کنند.

در مورد مار بزرگ سبز رنگی گفت که بر یک درخت نخل چنبره زده و بیست کشیش شبانه روز با کیک های عسلی به تغذیه اش مشغولند.

همچنین از کوتوله هایی صحبت کرد که بر دریاچه ای بزرگ به کمک قایق هایی که با برگ های بسیار پهن ساخته اند، قایق رانی می کنند و با سنجاقک های عظیم دائماً به مبارزه می پردازند.

پرنس گفت: پرستوی کوچولو و عزیز، تو برایم از چیزهای عجیب و حیرت آوری تعریف کرده ای که در طول عمرت شاهدشان بوده ای اما عجیب ترین چیزها برای من همانا مصائبی هستند که توسط مردان و زنان این سرزمین تحمل می شوند. در اینجا هیچ ماجرای عجیب تر از بیچارگی و بدبختی مردم وجود ندارد. بنابراین پرستوی کوچک، لطفاً بر فراز شهر من پرواز کن و از آنچه در اینجا می بینی برایم بازگویی. این چنین بود که پرستو بر فراز شهر پرواز می کرد تا از هر آنچه می گذرد با خبر گردد. او ضمن پرواز هایش مشاهده کرد که گروهی با خوشحالی و مسرت در خانه های بزرگ و زیبا زندگی می کنند درحالیکه گروهی بینوا با بیچارگی در کانال های فاضلاب می خوابند. او در مسیرهای تاریک پرواز کرد و صورت های رنگ پریده کودکان گرسنه ای را دید که در خیابان ها و کوچه ها سرگردانند. در زیر پایه های پل، دو پسر بچه در کنار یکدیگر خوابیده بودند و سعی داشتند تا در گرمای بدن همدیگر سهیم شوند. آنها به یکدیگر می گفتند که خیلی گرسنه اند. نگهبانی که از آنجا می گذشت بر سرشان فریاد کشید که شماها نباید در اینجا بخوابید و بچه ها از آنجا خارج شدند و در میان باران و مه سرگردان ماندند.

پرستو با مشاهده این وقایع به نزد پرنس بازگشت و از آنچه دیده بود، برایش تعریف نمود.

پرنس گفت: مرا با لایه ای از ورقه های طلا پوشش داده اند و تو باید آنها را ورقه به ورقه برداری و به فقرا بدهی. من فکر می کنم که این طلاها بتوانند تعدادی از مردم فقیر را خوشحال کنند و تحوّل در زندگی آنها بوجود آورند.

پرستو ورقه های طلا را یکی پس از دیگری از سطح بدن مجسمه خارج ساخت تا اینکه پرنس خوشحال کاملاً لخت شد و بدنش به رنگ خاکستری و تیره در آمد. پرستوی کوچک تمامی ورقه های طلا را بین فقرا تقسیم کرد. در نتیجه صورت بچه های آنها گلگون شدند و خنده بر لبانشان نقش بست آنگاه با لباس های مناسب به بازی کردن در خیابان ها و کوچه ها پرداختند.

بارش برف آغاز شد و بعد از آن نوبت سرما و یخبندان فرا رسید. سطح خیابان ها را انگار از نقره ساخته باشند. آنها بسیار برّاق و درخشان می نمودند. قندیل های طویل یخ همانند خنجرهایی از جنس کریستال از لبه های بام خانه ها آویزان بودند. اغلب مردم شهر لباس های پشمی و خزدار پوشیدند و پسرهای کوچولو کلاه های مخملی بر سر گذاشتند و اسکی های مخصوص یخ به پا کردند.

پرستوی کوچک بینوا سردتر و سردتر می شد اما حاضر به ترک کردن پرنس نبود. پرستو شدیداً پرنس را دوست می داشت. او از شدت گرسنگی پرواز کرد و به کنار پنجره ناوایی رفت و زمانی که ناوا حواسش به او نبود، مقداری از خرده نان های دورریز را برداشت و خورد سپس سعی کرد تا با بال زدن خودش را گرم کند.

ضعف تمامی بدن پرستو را فرا گرفت. پرستو احساس کرد که بزودی خواهد مُرد لذا با تمام قوا پرواز کرد و یکبار دیگر بر روی شانه پرنس نشست. پرستو زمزمه کرد: خداحافظ پرنس عزیز. اجازه می دهی تا دستت را ببوسم.

پرنس گفت: پرستوی کوچک، من خوشحالم که می خواهی سرانجام به مصر بروی. تو بیش از حد در اینجا مانده ای. بهتر است گونه هایم را بجای دستم ببوسی چونکه من هم تو را دوست خویش می دانم.

پرستو گفت : من قصد رفتن به مصر را ندارم. من بزودي به خانه مرگ مي روم. مرگ برادر خواب است. آيا اينطور نيست ؟

او گونه هاي پرنس خوشحال را بوسيد آنگاه به زير پاهاي مجسمه افتاد و مُرد. در اين لحظه صدای عجيب ترکيدن چيزي از درون مجسمه به گوش رسيد انگار برخي چيزها در حال شکستن بودند. حقيقت اينکه قلب سربي مجسمه بيش از اين طاقت يخبندان و شايد هم بيچارگي مردم را نيافته و به دو قسمت تقسيم شده بود.

صبح روز بعد، شهردار در ميدان بزرگ شهر به قدم زدن پرداخت تا در جلسه شوراي شهر شرکت جويد. او هنگامي که از مقابل ستون وسط ميدان مي گذشت به مجسمه پرنس خوشحال نظر انداخت و گفت : پرنس خوشحال را ببينيد که چگونه زشت شده و از ريخت افتاده است !
يکي از اعضاء شوراي شهر در موافقت با سخنان شهردار گفت : براستي که زشت و نازيبا شده است. سپس جملگي مردمی که در آنجا بودند براي ديدن مجسمه به آن نزديک شدند. ياقوت سرخ از قبضه شمشيرش افتاده بود. چشمانش ديگر در محل خودشان نبودند و هيچ اثری از روکش طلايي مجسمه برجا نمانده بود. شهردار گفت : در حقيقت وضعش اندکي از بيچارگي هم گذشته است. عضو شوراي شهر هم گفت : بله ، از بيچارگان هم بدتر شده است. شهردار ادامه داد : در کنار پاهایش يك پرنده مُرده ديده مي شود. ما بايد اعلاميه اي منتشر کنيم که پرنندگان اجازه مُردن در اينجا را ندارند و منشي شهرداري بايد فوراً متن آنرا تهيه کند.



با دستور شهردار بلافاصله مجسمه پرنس خوشحال را پائين کشيدند. يکي از هنرمندان شهر گفت : اين مجسمه ديگر زيبا نيست و فائده اي براي شهر ما نخواهد داشت. آنها مجسمه پرنس خوشحال را در کوره اي ذوب کردند و شهردار دستور داد تا يك گردهمايي براي تصميم گيري در مورد چگونگي استفاده از فلز حاصل از مجسمه تشکيل بدهند. او در گردهمايي گفت : البته ما بايد مجسمه ديگري تهيه نمايم و من پيشنهاده مي کنم که مجسمه مرا بسازيد. ساير اعضاي شوراي شهر نيز هر کدام در سخنانی هایشان بطور جداگانه پيشنهاده دادند که مجسمه اي از آنها تهيه شود و در ميدان شهر نصب گردد لذا به نزاع با يکديگر پرداختند و تا ساعت ها به اينکار مشغول بودند.

"تومبلینا ؛ دخترک بندانگشتی" (Thumbelina)

نویسنده : "هانس کریستیان آندرسن" (Hans Christian Andersen)

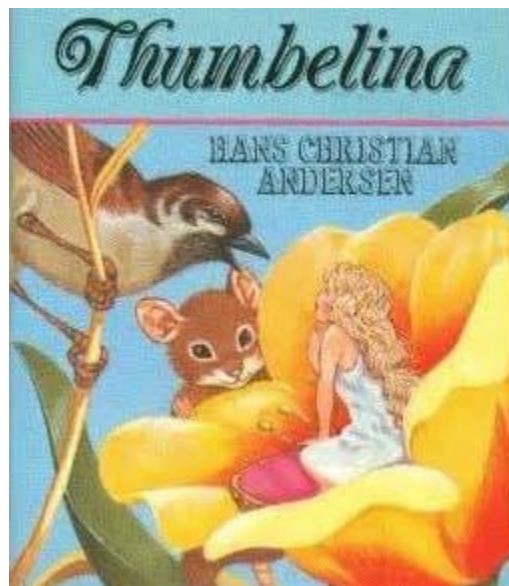
در زمان های بسیار دور و در مملکتی غریب زنی زندگی می کرد که همواره آرزو می کرد تا بچه ای داشته باشد اما به آرزویش نمی رسید. او سرانجام به نزد ساحره ای رفت و از او پرسید : من بسیار مایلم که بچه کوچولویی داشته باشم تا به او محبت نمایم و دوستش داشته باشم بنابراین آیا می توانی چاره ای بیندیشی و به من بگویی که از کجا می توانم آن را بیابم ؟

ساحره پاسخ داد : اوه ، من این مشکل را می توانم براحتی برایت حل کنم. در اینجا یک دانه جو بخصوص دارم که در مزارع کشاورزان بندرت یافت می شود و هیچگاه نظیر جوهای دیگر به مصرف ماکیان نمی رسد. من آنرا به شما می دهم و شما باید آنرا در یک گلدان کشت نمائید و آبیاری کنید سپس منتظر اتفاقاتی باشید که آرزو دارید.

زن گفت : از شما بی نهایت متشکرم که کمک کردید. او آنگاه چندین سکه بعنوان بهای آن دانه جو بخصوص به ساحره داد و با عجله به خانه برگشت.

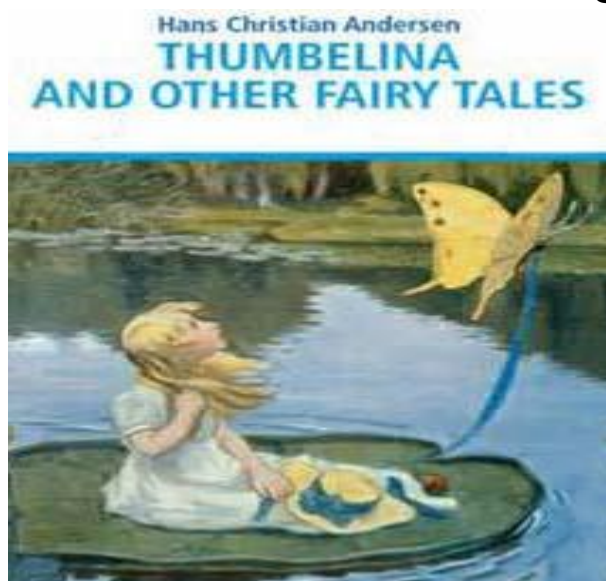
زن به خانه رسید و دانه جو را در گلدان کاشت. دانه بلافاصله جوانه زد و رشد نمود و یک گل بزرگ و زیبا را بوجود آورد که ظاهری همچون گل لاله داشت اما برگ هایش کاملاً بسته بودند آنچنانکه شبیه غنچه بنظر می رسیدند.

زن با خودش گفت : این یک گل بسیار زیبا است. او از شدت علاقمندی و عشق به بچه داشتن شروع به بوسیدن برگ های قرمز متمایل به طلایی گل نمود. لحظاتی بعد گلبرگ های گل زیبا گشوده شدند . آنها همچون یک گل لاله واقعی بنظر می رسیدند. در داخل گل و بر روی پرچم های مخملی اش دختری بسیار کوچک، ظریف و زیبا نشسته بود که به دشواری به اندازه نصف طول انگشت شست انسان می رسید.



زن و شوهر با مشاهده دخترک کوچولو بسیار شادمان شدند و اسم او را "تومبلینا" یعنی "بند انگشتی" گذاشتند. آنها قرار گذاشتند که او را "تینی" صدا بزنند زیرا دخترک بسیار کوچک و ریزه میزه بود. آنها یک پوسته گردو را با ظرافت صیقل دادند و بعنوان گهواره دخترک بکار گرفتند. بسترش را از برگ های بنفش آبی رنگ فراهم ساختند و روتختی را از گلبرگ های گل سرخ انتخاب کردند.

"تینی" شب ها را در چنین بستری می آرمید اما روزها بر روی یک میز سرگرم می شد جائیکه زن کاسه ای پر از آب را بر روی آن گذاشته بود. در اطراف کاسه نیز حلقه ای از گل های زیبا نهاده می شدند که ساقه های آنها درون آب قرار داشتند تا پژمرده نشوند. بر فراز سطح آب نیز یک برگ بزرگ لاله شناور بود تا همچون قایقی برای "تینی" باشد. دخترک بر روی قایق می نشست و از یک طرف کاسه به سمت دیگرش پارو می زد. او برای اینکار از دو عدد پاروی ظریف و کوچک استفاده می کرد که آنها را از موهای یک اسب سفید ساخته بودند و بدینگونه منظره ای بدیع بوجود آمده بود.



"تینی" همچنین می توانست آوازهایی بخواند که در گیرایی و دلپذیری نظیر نداشتند. یکشب زمانیکه "تینی" در بستر زیبایش آرمیده بود، قورباغه ای بزرگ و زشت و لزج از میان قاب شکسته پنجره بداخل اتاق خزید و بر روی میزی جست که "تینی" درون تختخواب و در زیر لحافی از گلبرگ های رُز خوابیده بود.

وزغ با دیدن دخترک گفت: عجب دختر کوچولوی زیبایی است! او می تواند همسر مناسبی برای پسر من باشد. وزغ آنگاه پوسته گردو که "تینی" کوچولو در داخلش خوابیده بود، را برداشت و از طریق پنجره شکسته به داخل باغ جهید.

وزغ در داخل باغ و در حاشیه باتلاقی یک جویبار عریض همراه با پسرش زندگی می کرد. پسر وزغ بسیار زشت تر از مادرش بود. پسر زمانیکه دخترک زیبا را در بستر ظریفش دید، با تمام قدرت و از شادمانی فریاد زد: "کرواک"، "کرواک"، "کرواک".

وزغ مادر گفت "فریاد نزن، دخترک بیدار می شود و ممکن است بترسد و از اینجا فرار کند. او همچون قوها سفید و زیبا است. ما باید موقتاً او را بر روی یکی از برگ های سوسن آبی درون جویبار اسکان بدهیم. آنجا می تواند همچون جزیره ای برایش باشد. او بسیار سبک و کوچک است بنابراین قادر به فرار نخواهد بود. بعلاوه

در مدتی که او در خارج از آب زندگی می کند، ما می توانیم با کمی عجله يك اتاق مجال و راحت در زیر لجن ها برایش آماده سازیم تا پس از ازدواج با یکدیگر در آنجا زندگی کنید.

در داخل جویبار، تعدادی سوسن آبی رشد یافته بودند که برگ های سبز بسیار پهنی داشتند آنچنانکه بنظر می رسید که بر روی سطح آب شناورند. وزغ ها بزرگترین این برگها را که دورتر از سایرین قرار داشت، برای استراحت "تینی" انتخاب کردند و وزغ پیر درحالیکه پوسته گردو را به همراه داشت و "تینی" همچنان در داخلش بخواب رفته بود، شناکنان بسویش رفت.

مخلوق ظریف و کوچولو صبح زود از خواب برخاست و به تلخی شروع به گریه کردن نمود. او مشاهده کرد که در يك محل ناآشنا قرار دارد و هیچیک از وسایل مورد نیازش در آنجا نیست بجز اینکه تمامی اطراف برگ سبز و بزرگی که او بر روی آن نشسته بود، را آب فرا گرفته و هیچ راهی برای رسیدن به خشکی مشاهده نمی شود.

در این اثناء وزغ پیر در زیر لجن ها مشغول کار بود و اتاق مختص "تینی" را با گل های وحشی زرد رنگ و جگن ها می آراست. او سعی داشت تا اتاق را برای عروسش بسیار زیبا سازد. وزغ آنگاه به همراه پسر زشتش بسوی برگی شنا کردند که "تینی" کوچک و بینوا بر رویش نشسته بود. وزغ قصد داشت که بستر زیبایی دخترک را مجدداً مرتب سازد تا حمله گاهی آماده برای او باشد.



وزغ پیر تا حد امکان از درون آب برای دخترک تعظیم کرد و گفت: این شخص پسر من است. او قصد دارد که شوهرت بشود لذا شماها باید در لجن های جویبار بخوشی و سعادت در کنار همدیگر زندگی کنید. پسر نیز با فریادهای پی در پی نظر موافقتش را به دخترک اظهار می داشت: "کروآک"، "کروآک"، "کروآک". با این وضع، وزغ رختخواب ظریف و زیبا را برداشت و آنرا شناکنان با خودش برد و "تینی" را تنها بر روی برگ سبز باقی گذارد درحالیکه دخترک همانجا نشست و شروع به گریستن نمود. دخترک نمی توانست چنین تصویری را بپذیرد که باید با وزغ پیر زندگی بکند و پسر زشت او را بعنوان شوهر بپذیرد.

ماهی کوچولوهایی که در عمق آب به شنا مشغول بودند، وزغ پیر را در آن حال دیدند و حرف هایش را شنیدند بنابراین از روی کنجاوی سرهای خود را از آب جویبار خارج ساخته و به دخترک نگریستند. آنها بمحض اینکه نظرشان بر دخترک افتاد، او را بسیار ظریف و زیبا دیدند لذا از فکر اینکه او باید در عمق لجن ها با پسر زشت وزغ زندگی بکند، بی اندازه متأسف شدند بنابراین در درون آب گردهم آمدند و گفتند که: نه، چنین اتفاقی هیچگاه نباید صورت پذیرد لذا دور ساقه ای که برگ سبز را بر روی خود داشت و دخترک بر سطح آن نشسته بود، تجمع کردند و با دندان هایشان شروع به جویدن ریشه های گیاه نمودند بطوریکه عاقبت برگ را از گیاه

جدا کرده و بر سطح آب شناور ساختند. آنها شناکان برگ را بحرکت در آوردند تا اینکه "تینی" را به خشکی رساندند.

"تینی" مدتی بحرکت خویش ادامه داد و از چندین آبادی گذشت تا اینکه پرنده های کوچک بوته زار او را دیدند و صدا زدند: عجب موجود عجیب و زیبایی است. آنها این را گفتند و برگ شناور را درحالیکه "تینی" بر رویش قرار داشت، به دورتر و دورتر هدایت کردند تا اینکه او را به يك خشکی دیگر رساندند.



يك پروانه سفید، كوچك و زیبا دائماً در اطراف "تینی" پرواز می کرد و عاقبت نیز بر روی برگ حامل دخترک فرود آمد. "تینی" از اینکار خوشنود شد و با شادمانی او را پذیرفت زیرا اینك وزغ هیچگاه قدرت دسترسی به او را نداشت. سرزمینی که دخترک به آنجا رسیده بود، بسیار زیبا بنظر می آمد. خورشید بر فراز آبها می درخشید و همچون طلای مذاب متصور می شد. دخترک کمر بندش را گشود و آنرا بر انتهای بدن پروانه گره زد و طرف دیگر کمر بند را به برگ شناور بست که بدینگونه سریعتر از همیشه حرکت می کرد و دختر كوچك و ظریف را که بر آن ایستاده بود، با خودش می برد.

بزودی يك سوسك طلايي بزرگ و بالدار که در حال پرواز کردن بود، چشمش به آنها افتاد. او کمر بند ظریف دخترک را با چنگالش گرفت و او را در ادامه پروازش به داخل يك درخت برد درحالیکه برگ سبز شناکان بر روی جویبار به راهش ادامه داد و دور شد. پروانه نیز برگ را همچنان مشایعت می کرد زیرا به آن بسته شده بود و نمی توانست رهایی یابد.

آه که چقدر "تینی" کوچولو وحشت زده شده بود آنگاه که سوسك طلايي پروازکنان او را به داخل درخت برد اما او بیشتر از این مسئله متأسف بود که چرا پروانه سفید را به برگ بسته است زیرا اگر پروانه نتواند خود را رهایی بخشد، بزودی از گرسنگی خواهد مُرد. در عین حال سوسك طلايي هیچ اهمیتی برای معضلي که برای "تینی" رُخ داده بود، قائل نبود. او دخترک را در کنار خویش بر روی يك برگ سبز بزرگ نشانید و به او مقداری شهد که از گل ها جمع آوری کرده بود، داد تا بخورد. سوسك طلايي به دخترک گفت که او در نظرش بسیار زیبا است ولیکن كوچکترین شباهتی به يك سوسك طلايي ندارد.

مدتی گذشت و یکی از سوسك هاي طلايي که برای تماشای "تینی" آمده بود، شاخك خود را به طرف بالا گرفت و گفت: او چقدر زشت است! بیچاره دو عدد پا بیشتر ندارد!

یکی دیگر از سوسك ها گفت: او شاخك هم ندارد! کمرش کاملاً باریك است. پیف، چقدر هم شبیه آدم ها است!

يكي از سوسك هاي طلايي ماده گفت : اوه ، او خيلي زشت و بدتركيب است درحاليكه برعكس نظرشان "تيني" بسيار زيبا بود. آنگاه سوسكي كه "تيني" را همراه خویش آورده بود نيز باور كرد كه حق با ساير سوسك هاي طلايي است و "تيني" بسيار زشت مي باشد لذا ديگر هيچ مطلبي در اين باره عنوان نكرد و علاقه اي به دخترك نشان نداد. او به "تيني" گفت كه آزاد است و اينك مي تواند به هر كجا كه مایل است، برود.

سوسك طلايي "تيني" را پروازكنان از درخت پائين آورد و او را بر روي يك گل آفتابگردان نهاد. دخترك شروع به گريستن نمود زيرا فكر مي كرد كه بسيار زشت است آنچنانكه سوسك طلايي نيز هيچ صحبتي و ابراز علاقه اي به او نداشته است درحاليكه او حقيقتاً يكي از زيباترين مخلوقاتي بود كه هر كس مي توانست تصور كند. "تيني" بسيار ظريف و جذاب همچون گلبرگ هاي رُز بنظر مي آمد.

"تيني" كوچولوي بينوا سراسر تابستان را يكه و تنها در جنگل وسيع گذرانيد. او يك تختخواب از برگ علف ها براي خودش بافت سپس آنرا در زير يك برگ پهن و بزرگ آويزان نمود تا خودش را از باران ها محافظت نمايد. "تيني" شهد گل ها را بعنوان غذا مي مكيد و از شبني كه صبحگاهان بر روي برگ ها جمع مي شد، براي رفع تشنگي مي نوشيد.



بزودي تابستان و پائيز هم گذشتند و زمستان با سرماي طولاني فرا رسيد. تمامي پرندگان كه قبلاً با صدای دلنشيني برايش آواز مي خواندند، جملگي بال گشودند و به مناطق دور دست و گرمتر پرواز كردند. درختان و گل ها همگي از سرما پژمرده گرديدند. برگ هاي بزرگ و شاداب شبرهاي زير پناهگاهي كه او زندگي مي كرد، اينك چروكيده شده و در همدیگر فرو رفته بودند و از آنها چيزي بجز يك ساقه زرد و پژمرده بجا نمانده بود.

"تيني" احساس سرماي كشنده اي مي نمود زيرا لباس هایش بمرور پاره شده بودند ضمن اينكه خودش نيز بسيار ظريف و شکننده بود. بنابراين دخترك بينوا تا آستانه يخزدن و مرگ رسیده بود. برف شروع به باریدن مي نمود و "تيني" تکه هاي كوچك برف را بر روي خویش حس مي كرد. تکه هاي كوچك برف براي "تيني" همانند بيلچه اي بودند كه بر روي انسان ها مي افتند زيرا ما در مقايسه با "تيني" بسيار بزرگ هستيم درحاليكه دخترك فقط يك اينچ ارتفاع داشت.

"تینی" یک برگ خشک را در اطراف خودش پیچید تا بدینوسیله از سرمای گزنده هوا در امان بماند اما آن هم از وسط شکاف برداشت و قادر به گرم نگهداشتن "تینی" نبود. دخترک از شدت سرما شروع به لرزیدن کرد. در نزدیکی جنگلی که "تینی" در آنجا زندگی می کرد، یک مزرعه ذرت قرار داشت که محصول آنرا از مدت ها قبل درو کرده بودند و دیگر چیزی در آنجا باقی نمانده بود اما گاه و کلش های باقیمانده از محصول مانع یخزدگی خاک می شدند. داشتن مقداری از این گاه و کلش می توانست "تینی" را از سرمای درون جنگل محفوظ دارد. آه، که دخترک چگونه از شدت سرما بخود می لرزید.

دخترک عاقبت به درب لانه یک موش مزرعه رفت که خانه ای در زیر خاک مزرعه ذرت داشت. موش مزرعه در لانه گرم و راحت ساکن بود. او انباری پر از دانه های ذرت، یک آشپزخانه و یک اتاق نشیمن بسیار زیبا نیز در خانه اش فراهم ساخته بود. "تینی" کوچولوی بینوا همانند یک دختر گدای کوچولو در جلوی درب لانه موش مزرعه ایستاد تا شاید چند دانه ذرت یا جو به او بدهد زیرا دو روز بود که چیزی برای خوردن نداشت. موش مزرعه که سالخورده و دانا بود، گفت: شما موجود کوچولو و بینوایی هستید بنابراین به اتاق گرم من بیایید تا شام را با همدیگر بخوریم. او که از دیدار "تینی" راضی و خوشحال شده بود، گفت: چرا اینچنین ساکت و آرام در آنجا ایستاده اید، به داخل خانه ام بیایید و اگر مایل هستید تمام طول زمستان را با من زندگی کنید ولی بشرطی که اتاق مرا تمیز و پاکیزه نگهدارید و برایم قصه بگوئید زیرا شنیدن قصه های خوب برایم بسیار لذت بخش است.



"تینی" تمامی خواسته های موش مزرعه را پذیرفت و در آنجا موقتاً آسایش یافت. یکروز موش مزرعه گفت: ما بزودی یک ملاقات کننده خواهیم داشت. همسایه ام هفته ای یکبار به دیدارم می آید. او از بسیاری لحاظ بر من برتری دارد. همسایه ام اتاق های بزرگی در خانه اش دارد و اغلب کت مخمل سیاه می پوشد. اگر تو او را بعنوان شوهر بپذیری آنگاه او می تواند تمامی نیازهای تو را فراهم سازد. بخاطر داشته باش که او کور است. از تو می خواهم که بهترین داستان هایت را امروز برایش تعریف نمائید.

"تینی" هیچ احساس و علاقه ای نسبت به همسایه موش مزرعه نداشت زیرا او یک موش کور بود. موش کور همانگونه که قرار گذاشته بودند، به دیدار آنها آمد درحالیکه کت مخمل سیاهش را پوشیده بود. موش مزرعه گفت: او بسیار باهوش و ثروتمند است و خانه اش بیست برابر خانه من وسعت دارد.

"تینی" در پاسخ گفت: شکی نیست که موش کور همسایه شما بسیار دانا و ثروتمند است ولیکن او زیبایی گل ها و تالو نور خورشید را انکار می کند زیرا هرگز آنها را ندیده است.

"تینی" آنروز مجبور شد که با بی میلی برایشان آواز بخواند :
" کفشدوزک، کفشدوزک، پرواز کن و از خانه ات دور شو "

او همچنین چندین آواز دیگر را به زیبایی برای آنها خواند. بدینطریق موش کور از آواهای دلنشین دخترک خوشش آمد و عاشق "تینی" شد. بهرحال موش کور هیچ نگفت و کلامی بر زبان نیاورد زیرا او بسیار تودار و محتاط بود.

اندک زمانی پیش از این، موش کور اقدام به حفر یک تونل طویل در زیر زمین نموده بود که سکونتگاه موش مزرعه را به خانه اش مرتبط می ساخت. او به موش مزرعه و "تینی" گفت که اگر مایل باشند، می توانند قدم زنان از تونل جدید به خانه اش بیایند اما به آنها هشدار داد که یک پرنده مُرده در تونل افتاده است. او یک پرنده کامل با نوک و پَر و بال است و مدت زمان زیادی از مردنش نمی گذرد. این پرنده درست در محلی مُرده بود که مسیر احداث تونل موش کور از آنجا می گذشت.



موش کور قطعه ای از چوب منور را به دهان گرفت و از آن همانند شعله آتش برای روشن ساختن تاریکی استفاده کرد. او سپس قبل از موش مزرعه و "تینی" وارد تونل تاریک شد. آنها وقتی که به محل افتادن پرنده مُرده رسیدند آنگاه موش کور با پوزه پهن خویش به سقف آنجا فشار آورد و راهی به سطح زمین گشود. بنابراین حفره ای نسبتاً بزرگ در آنجا باز شد و نور خورشید به داخل تونل تابید. در وسط تونل زیرزمینی یک پرستوی مُرده قرار داشت که بال های زیبایش را به طرفین گشوده بود درحالیکه سر و پاهایش در زیر بال ها پنهان بودند و این موضوع نشان می داد که پرنده در اثر سرمازدگی مُرده است. "تینی" کوچولو از دیدن این منظره بسیار غمگین شد. او شواهدی از عشق به پرنده کوچک را در قلبش احساس می کرد زیرا پرنده ها تمامی تابستان را به آواز خواندن و ستایش زیبایی های طبیعی می گذراندند. موش کور پرنده مُرده را با پاهای کجش به کناری زد و گفت : او دیگر آواز نخواهد خواند. چطور این بدبخت می بایست یک پرنده کوچک بزیاید. من بسیار خوشحالم که هیچیک از بچه هایم پرنده نخواهند شد زیرا آنها هیچ کاری بجز فریاد زدن و جیک جیک کردن انجام نمی دهند و سرانجام نیز زمستان ها از گرسنگی می میرند. موش مزرعه اظهار کرد : بله ، شما بعنوان یک مرد باهوش می توانید چنین عقیده ای داشته باشید. براستی جیک جیک کردن چه فائده ای دارد زمانیکه زمستان ها از گرسنگی و یخزدگی می میرند. بنظرم پرنده ها درست تربیت نمی شوند.

"تینی" در این باره هیچ نگفت اما وقتی که آندو پشت خود را به پرندۀ کوچک کردند، او به طرف پائین خم شد و پرهایی نرم پرندۀ را که سرش را پوشانده بود، با دستهایش لمس کرد سپس پلک های بسته اش را بوسید. "تینی" با خودش گفت: این پرندۀ شاید از پرندۀ هایی باشد که تابستان گذشته برایم آوازهای دلنشین می خواندند و به من امیدواری و سرخوشی می بخشیدند. این پرندۀ زیبا برایم بسیار عزیز است.

این زمان موش کور از میان حفره ای که محل تابش نور خورشید بود، گذشت سپس توقف کرد تا موش مزرعه را بسوی خانه اش همراهی نماید. در ضمن شب، "تینی" نتوانست از فکر پرندۀ خارج شود و اندکی بخوابد لذا از رختخواب بیرون آمد و یک زیرانداز بزرگ و زیبا را که از علوفه های خشک ساخته شده بود، برداشت و به طرف محل افتادن پرستوی مُرده رفت و آنرا همراه با تعدادی از گل های خشک که از خانۀ موش مزرعه به همراه داشت، بر روی پرندۀ نگون بخت گسترد. زیرانداز همچون پشم نرم بود لذا دخترک با گذاشتن آنها بر روی پرندۀ مُرده می خواست او را تا حد ممکن از رنج خوابیدن بر زمین سرد برهاند.

دخترک گفت: خداحافظ پرندۀ کوچک و زیبا. خداحافظ و متشکرم بخاطر آوازهای دلنشینی که در طی تابستان برایم خوانده اید، آن زمان که درختان سبز بودند و خورشید در بالای سر ما می درخشید و گرما می بخشید. آنگاه دخترک سرش را بر روی سینه پرندۀ گذاشت. او ناگهان با کمال تعجب شنید که چیزی در درون بدن پرندۀ صدا می دهد: "تومپ"، "تومپ".

آن صدا از قلب پرندۀ بود که می تپید بنابراین پرندۀ حقیقتاً نمرده بود بلکه فقط از شدت سرما بیحس شده بود و گرما می توانست او را به زندگی بازگرداند.

معمولاً در طی پائیز، تمامی پرستوها بسوی مناطق گرم پرواز می کنند ولی اگر در آغاز کردن مهاجرت تأخیر نمایند، گرفتار سرما خواهند شد و در نتیجه یخ می زنند و میمیرند. اکنون پرندۀ سرمازده در آنجا افتاده و برف سرد روی او را پوشانده بود.

"تینی" از احساس ناتوانی به لرزه افتاد. دخترک برآستی وحشت کرد زیرا پرستو بسیار درشت تر از او بود. "تینی" تنها یک اینچ قد داشت لذا با تلاش بسیار سعی در جمع آوری مقادیر بیشتری از گاه و گلش ها و گذاشتن آنها بر روی پرستوی بینوا نمود سپس برگ پهنی را که همواره بعنوان روتختی استفاده می کرد، بر روی سر پرندۀ نگون بخت کشید.



صبح روز بعد، "تینی" مجدداً دور از چشم سایرین به دیدار پرستو رفت. او هنوز زنده بود ولیکن کاملاً ضعیف و نحیف می نمود. پرستو تنها توانست برای لحظاتی چشمانش را بگشاید و "تینی" را ببیند که با تکه ای چوب نیمسوز بر بالای سرش ایستاده است زیرا هیچ وسیله دیگری برای روشنایی تونل زیرزمینی در اختیار نداشت. پرستوی بیمار و نحیف گفت: متشکرم دختر کوچولوی زیبا. اینک من بخوبی گرم شده ام بنابراین بزودی قدرت و توان خویش را باز می یابم و خواهم توانست پرواز بکنم و از نور گرمابخش خورشید بهره بگیرم.

"تینی" گفت: اوه، اینک هوای بیرون بسیار سرد است زیرا برف همه جا را پوشانده و یخبندان شده است بنابراین بهتر است در بستر گرم باقی بمانید تا من از شما مراقبت نمایم. دخترک برخاست و برای پرستو مقداری آب درون یک گلبگ آورد. پرستو آب را نوشید سپس گفت که یکی از بال هایش توسط خارهای بوته گل سرخ زخمی شده و قادر به پرواز همچون گذشته نبوده است تا پروازکنان به سرزمین های گرم مهاجرت کند و نهایتاً بر زمین افتاده است ولی بخاطر نمی آورد که چگونه به اینجا آمده است.

پرستو سرتاسر زمستان را در تونل زیرزمینی گذراند و "تینی" با عشق و علاقه به پرستاری از او پرداخت. موش مزرعه و موش کور هیچگونه اطلاعی از این موضوع نیافتند زیرا علاقه ای به پرستوها نداشتند. بزودی بهار فرارسید و خورشید مهربان زمین را گرم ساخت آنگاه زمان خداحافظی پرستو با "تینی" نزدیک شد. پرستو حفره ای که موش کور بر سقف تونل ساخته بود، را مجدداً گشود و بدینگونه نور خورشید به زیبایی از بالا به درون تونل زیرزمینی تابید.

پرستو از "تینی" پرسید: آیا حاضری با من بیایی؟ شما می توانید بر پشت من بنشینید تا پروازکنان به جنگل سبز و انبوه برویم. "تینی" می دانست که اگر آنجا را بدین صورت ترک نماید، باعث غصه خوردن موش مزرعه خواهد شد بنابراین گفت: نه، من نمی توانم با تو بیایم.

پرستو گفت: بنابراین خداحافظ دختر کوچولوی زیبا و مهربان، خداحافظ. او آنگاه پروازکنان در میان تالو نور خورشید دور شد. "تینی" به مسیر رفتن پرستو چشم دوخته بود درحالیکه قطرات اشک از چشمانش می چکیدند. او به پرستوی بیچاره بشدت انس گرفته بود.

پرنده کوچک درحالیکه بسوی جنگل پرواز می کرد، آواز سر داد: "تویییت"، "تویییت". او با این کارش بر غم و اندوه دخترک افزود.

"تینی" اجازه نداشت که به خارج از لانه موش مزرعه برود و از نور خورشید بهره گیرد. دانه های ذرتی که به تازگی در مزرعه کشاورز از جمله در نزدیکی لانه موش مزرعه کاشته شده بودند، بخوبی جوانه زدند، سبز شدند و قد کشیدند و جنگلی انبوه را برای دخترکی جلوه گر ساختند که فقط یک اینچ ارتفاع داشت.

موش مزرعه دخترک را صدا زد و گفت: "تینی"، شما باید ازدواج بکنید. همسایه ام چنین درخواستی از شما دارد. برآستی چه خوشبختی از این بالاتر برای بچه فقیری همچون تو می تواند واقع شود. ما اکنون باید ب فکر تدارک لباس های عروسی برآیت باشیم که بهتر است از جنس کتان و پشم تهیه شوند. وقتی هم که همسر موش کور شدی، دیگر هیچ کمبودی نخواهی داشت.

"تینی" مجبور بود که دوک نخریسی را مرتباً بچرخاند تا نخ های مورد نیاز تهیه شوند. موش مزرعه نیز چهار عنکبوت را استخدام نموده بود تا شبانه روز به بافتن پارچه و دوختن لباس ها بپردازند. موش کور هر عصر برای ملاقات "تینی" به آنجا می آمد و تمام مدت را با آنها مرتباً صحبت می کرد تا اینکه تابستان فرا رسید. این زمان می بایست به تعیین روز ازدواج موش کور با "تینی" بپردازد اما گرمای خورشید آنچنان زیاد بود که زمین را می سوزاند و آنرا کاملاً سخت و محکم همچون سنگ ساخته بود.

بزودي تابستان نيز به پايان رسيد. ازدواج مي بايست هر چه سريعتر صورت پذيرد اما "تيني" بهيچوجه راضي به اينكار نبود زيرا موش كور بنظرش فردي كسالت آور و خسته كننده مي آمد. هر صبح كه خورشيد طلوع مي كرد و هر غروب كه خورشيد در افق فرو مي نشست، دخترك از درب خانه به بيرون مي خزيد تا همزمان با وزيدن باد بر كاگل هاي ذرت به تماشاي آسمان آبي بنشيند. او همواره به اين موضوع فكر مي كرد كه آسمان تا چه ميزان زيبا و درخشان است.

"تيني" آرزو مي كرد كه بار ديگر پرستوي عزيزش را ملاقات كند اما او هيچگاه پس از اينكه بسوي جنگل سبز و انبوه بال گشود، مجدداً به نزد دخترك باز نگشت.

پاينز فرا رسيد و "تيني" تمامي لوازمات لازم براي عروسي را فراهم نموده بود. موش مزرعه به او اطلاع داد: طي چهار هفته آينده بايد عروسي انجام گيرد. "تيني" شروع به گريستن كرد و گفت كه به ازدواج با موش كور موافق نيست. موش مزرعه پاسخ داد: درك نمي كنم. دختر كوچولو اينگونه لجوج و كله شق نباش و گرنه تو را با دندان هاي سفيد و تيزم گاز مي گيرم. خواستگارت يك موش كور خوش قيافه است. پادشاه موش ها هم لباس هاي مخمل و خز زيباتر از او را نمي پوشد. آشپزخانه و انبارهايش مملو از غذا هستند. تو بايد از رسيدن به چنين خوشبختي و سعادتي بسيار هم ممنون باشيد.

بنابراين روز عروسي تعيين شد تا موش كور در آنروز بيايد و "تيني" را براي زندگي مشترك همراه خويش به عمق زمين ببرد و او ديگر نتواند مجدداً نور خورشيد را ببيند و گرمي آن را بر پوست بدنش حس كند زيرا موش هاي كور از نور و روشنايي بيزارند. دختر بيچاره اصلاً خوشحال نبود از اينكه مي بايست با خورشيد زيبا خداحافظي كند. اين زمان موش مزرعه پس از مدت ها دلش به رحم آمد و به "تيني" اجازه داد تا در جلوي درب لانه اش بيايستد و براي آخرين دفعه خورشيد را ببيند.

دخترك درب لانه را گشود و صدا زد: بدرود خورشيد درخشان، بدرود. او سپس دستانش را بطرف آسمان دراز كرد و بدون توجه چند قدم از لانه موش مزرعه فاصله گرفت. او به طرف زميني پا گذاشت كه بوته هاي نرتش را بريده بودند و فقط گاه هاي خشك بر سطح زمين باقيمانده بودند.

دخترك همچنان تكرر مي كرد: بدرود، بدرود. اينچنين بود كه ناخودآگاه بازوانش در اطراف ساقه يك بوته گل سرخ كه در كنار لانه روئيده بود، گره خورد و "تيني" آهسته گفت: گل مهربان اگر مجدداً پرستوي كوچك را ديديد، لطفاً سلام مرا به او برسانيد.

ناگهان دخترك صدايي از بالاي سرش شنيد: "تويت"، "تويت".

او به بالا نگرست و پرستوي كوچك را در حال پرواز كردن در نزديكي خودش ديد. پرستو تا اين زمان به دنبال "تيني" مي گشت و اينك كه او را يافته بود، بسيار دلشاد شده بود. "تيني" مشكلاتش را براي پرستو شرح داد. او گفت كه نمي خواهد با موش كور زشت ازدواج كند و بدينگونه براي هميشه در زيرزمين محبوس گردد و حتي قادر به ديدار خورشيد درخشان نباشد. او همچنان براي پرستو تعريف مي كرد و مي گريست.

پرستو گفت: زمستان سرد در راه است و من قصد دارم پروازكنان بسوي سرزمين هاي گرم بروم. آيا شما دوست داريد كه با من بياييد؟ شما مي توانيد بر پشتم سوار شويد و با كمر بند خودت را محكم به من ببنديد. بدينگونه ما مي توانيم پرواز كنيم و از موش كور زشت و اتاق هاي تاريخش دور شويم. از فراز كوه ها بگذريم و به سرزمين هاي گرم دوردست برسيم، جائيكه خورشيد درخشان تر از اينجا است و تمامي سال تابستان است. گل ها غنچه هاي درشت تر و زيباتري دارند. "تيني" كوچولوي زيبا و عزيزم، بيا تا با همديگر پرواز كنيم. تو يكبار آنگاه كه در آن تونل تاريخ و سرد افتاده بودم، جان مرا نجات داده ايد.

"تینی" گفت: بله، من با شما می‌آیم. او سپس بر پشت پرستو سوار شد و بر روی بال هایش به استراحت پرداخت. او کمر بندش را به یکی از پرهایی قوی پرستو گره زد تا نیفتد. آنگاه پرستو به آسمان پرواز کرد و بسوی جنگل انبوه رفت و از آنجا برفراز دریاها بال گشود. او از بالای بلندترین کوه ها گذشت که همچنان از برف های دائمی پوشیده بودند.

"تینی" ممکن بود در هوای سرد ارتفاعات یخ بزند اما خود را به زیر بال های گرم پرستو کشاند تا از سر و دست هایش محافظت نماید. "تینی" از دیدن سرزمین های زیبایی که از فرازشان می گذشتند، در شگفت بود. پس از طی مسافتی طولانی، آندو توانستند به سرزمین های گرم برسند جائیکه خورشید با درخشش تمام می تابید و آسمان بسیار بالاتر از مکان قبلی بر فراز زمین بنظر می رسید.

در آنجا انگورهای سفید، سبز و ارغوانی بر روی پرچین ها و در کنار جاده ها روئیده بودند. میوه های پرتقال و لیمو از درختان باغ ها آویزان بودند و هوا آکنده از عطر شکوفه های نارنج و سدر بود. بچه های زیبا در راه ها می دویدند و با پروانه های درشت و زیبا بازی می کردند.

پرستو همچنان پرواز کرد و دورتر و دورتر رفت. همه جا همچنان زیبا و دوست داشتنی بنظر می رسید. عاقبت آنها به یک دریاچه آبی و زلال رسیدند و در سایه یک درخت ساحلی سبز و زیبا فرود آمدند. سنگریزه های مرمر سفید ساحل دریا چشم ها را خیره می کردند. درختان بصورت باغ و جنگل رشد کرده بودند و پرستوها بر فرازشان آشیانه داشتند. پرستوی همراه "تینی" نیز مالک یکی از آن آشیانه ها بود که سال قبل برای خویش ساخته بود.

پرستو گفت: این خانه مال من است اما محل مناسبی برای زندگی شما نیست زیرا شما نمی توانید در آنجا کاملاً راحت باشید. شما ابتدا بهتر است یکی از بوته های گل را برگزینید تا من شما را بر روی آن بگذارم آنگاه می توانید آنگونه که مایلید برای خویش امکانات لازم را فراهم سازید و من هم در این راه به شما کمک می کنم. "تینی" گفت: این موضوع باعث شادمانی من است. دخترک آنگاه دست های کوچکش را با خوشحالی بهم کوبید. یک تخته سنگ مرمر بزرگ در همان نزدیکی بر روی زمین افتاده بود و پس از شکستن به سه تکه تقسیم شده بود. چندین بوته گل سفید و درشت در بین قطعات تخته سنگ مرمرین روئیده بودند بنابراین پرستو به همراه "تینی" به سمت آنها پرواز کرد و دخترک را بر روی یکی از برگ های پهن گیاه گذاشت. آنها در کمال تعجب دیدند که یک مرد کوچولو در میان گل حضور دارد. او آنچنان سفید و شفاف بود که انگار از جنس کریستال است. وی تاجی زرین بر سر داشت و دو بال زیبا و ظریف بر شانه هایش قرار داشتند و جثه اش بهیچوجه درشت تر از "تینی" نبود. آن مرد در واقع فرشته گل ها بود. در آنجا درون هر گل زیبا یک مرد و یک زن کوچولو زندگی می کردند و این فرد بعنوان پادشاه تمامی آن فرشتگان محسوب می شد. "تینی" در گوش پرستو نجوا کرد: آه، او چقدر زیبا است!

پرنس کوچولو ابتدا از مشاهده پرنده به وحشت افتاد زیرا پرستو در مقایسه با او بسان یک غول بزرگ بنظر می رسید اما وقتی که "تینی" زیبا را دید، بسیار خوشحال شد و او را زیباترین دختری یافت که تا آن زمان دیده بود. پرنس کوچولو تاج زرین را از سر خویش برداشت و آنرا بر سر "تینی" گذاشت. پرنس ابتدا نام دخترک را پرسید سپس از وی تقاضای ازدواج نمود تا ملکه تمامی گل ها گردد.

این مورد یقیناً فرصتی کاملاً متفاوت در مقایسه با موضوع پسر وزغ زشت و موش کوری بود که کت مخملی سیاه می پوشید بنابراین فوریت به پرنس خوش سیما گفت: بله، من می پذیرم. آنگاه تمامی گل ها باز شدند و از داخل هر کدام یک جفت مرد و زن کوچولو و زیبا خارج گردیدند. تمامی آنها با روی گشاده به دیدار "تینی" شتافتند و برایش هدیه ای آوردند اما بهترین هدیه عبارت از یک جفت بال زیبا بود

که به يك مگس سفید تعلق داشت. آنها آنها را به شانه هاي "تيني" متصل کردند تا دخترک بتواند از يك گل بر روي گل هاي ديگر پرواز کند.

عاقبت همگي حاضرین به وجد آمدند و شادمانی کردند. آنها از پرستوي کوچک که بر فرازشان درون آشیانه اش نشسته بود، درخواست کردند که آواز مراسم عروسي را بخواند و او نیز آنچه در توان داشت، به انجام رسانید. پرستو در عين حال در قلبش احساس اندوه مي کرد زیرا شدیداً به "تيني" انس گرفته بود و دوست نداشت که ديگر قادر به دیدارش نباشد.



رایحه گل ها افکار پرستو را آشفت و به او گفت : شما نباید پس از این ملکه ما را "تيني" بنامید زیرا این نام اصلاً برازنده او نیست. او بسیار زیبا و دلربا است و ما او را "مائیا" يعني "الهه گل ها" مي نامیم. پرستو به نزد "تيني" رفت و گفت : خداحافظ ، خداحافظ دختر کوچولوي زیبا. او مدتي بحال اندوهگین در آنجا زیست تا اینکه با فرارسیدن بهار مجدداً بسوي سرزمین هاي خنک تر شمالي پرواز نمود. او در محل جدید آشیانه اي بر فراز يکي از پنجره هاي ساختمانی بزرگ بنا نهاد و در فراق دوستش دائماً این آواز را سر مي داد : "توئیت" ، "توئیت" ، "توئیت" .

"بالا و بالاتر" (high and lifted up)

نویسنده : "مایک کرات" (Mike Krath)

آن روز باد به شدت می وزید. پستیچی با نامه ای در دست در مقابل درب خانه ظاهر شد. او زنگ خانه را به صدا در آورد. لحظاتی بعد درب خانه گشوده شد و خانم "پنینگتون" در آستانه خانه آشکار گردید. او با مشاهده پستیچی گفت: سلام و دستش را برای دریافت نامه دراز کرد اما او فرصت اظهار تشکر از پستیچی را نیافت زیرا ناگهان نامه از دست پستیچی به پرواز در آمد و به داخل خانه رفت و درب خانه با صدای بلند در مقابل چشمان متعجب و دهان هاج و واج پستیچی بسته شد.

خانم "پنینگتون" به داخل خانه دوید تا نامه اش را بردارد. او بانگ زد: اوه، آن نامه من است. "تامی" که در کنار پنجره ایستاده و در حال تماشای بیرون خانه بود، ابتدا پنجره را گشود اما با درک شدت وزش باد بلافاصله آنرا بست. او سپس از مادرش پرسید: مامان، آیا می توانم برای بازی از خانه خارج بشوم؟ مادر گفت: بله، ولی مراقب باش چونکه امروز باد با شدت می وزد.

"تامی" از پنجره دور شد و به طرف درب خانه دوید. او درب خانه را با عجله گشود. باد با فشار زیاد به داخل خانه وزید و نامه را از دست خانم "پنینگتون" که تازه آن را از روی زمین برداشته بود، ربود و بیشتر از قبل به داخل اتاق پرتاب نمود.

مادر مجدداً فریاد زد: اوه، آن نامه من است.

"تامی" به خارج خانه دوید و درب خانه با سر و صدای زیاد پشت سرش بسته شد. خارج از خانه برگ های زرد، قرمز و طلایی از شاخه های درختان جدا شده و در هوا به هر سو گریزان بودند. آنها بتدریج بر سطح بام ها می افتادند، مجدداً برمی خاستند سپس چرخ زنان بصورت گردبادهای کوچک به داخل خیابان می رفتند و منظره ای جالب و نشاط انگیز را به نمایش می گذاشتند.



"تامی" تمامی این مناظر و وقایع افسون کننده را به تماشا نشسته بود. او با خود اندیشید: اگر من هم یک برگ بودم آنگاه می توانستم تمامی دنیا را چرخ زنان و پروازکنان طی نمایم. "تامی" که آرزویش بفوریت برآورده شده بود، بدخل حیاط و به میان گردابی از برگ های رنگی و گوناگون کشیده شد. خانم "پنینگتون" با عجله به ایوان جلوی خانه آمد و صدا زد: "تامی"، من ژاکت تو را آورده ام، لطفاً بیایید و آنرا بپوشید ولیکن "تامی" اصلاً در حیاط جلوی خانه دیده نمی شد بنابراین بار دیگر صدا زد: "تامی"، "تامی".



مادر هیچ اثری از پسرش "تامی" نمی دید چونکه او لحظاتی قبل تبدیل به یک برگ گردیده و اینک بازیکنان همراه با فرشی متحرک از برگ ها به داخل خیابان وزیده شده بود.

یک برگ افرا به کنار "تامی" آمد و با او برخورد کرد سپس به سمت جلو رانده شد. "تامی" نیز لحظه ای با او تماس یافت و در مقابلش ایستاد آنگاه مستقیم به سمت جلو حرکت کرد. آنها مرتباً جابجا می شدند، بر گرداگرد یکدیگر می چرخیدند و به ماشین های پارک شده و ستون های برق حاشیه خیابان برخورد می نمودند آنگاه به هوا پرتاب می شدند و لحظاتی بعد به پائین می افتادند.

"تامی" اندیشید: این حرکات خیلی مضحک و خنده دار هستند.

برگ افرا مجدداً به مقابلش رسید. آن برگ به رنگ قرمز روشن با رگبرگ های کاملاً مشخص بود. برگ خزان شده افرا زمانی که در هوا معلق می ماند آنگاه نور خورشید آنچنان از وسطش می تابید که آن را کاملاً شفاف بنظر می رساند آنگونه که "تامی" تاکنون چنین پدیده ای جالبی را هیچگاه با چشمانش شاهد نبود.

"تامی" از برگ افرا پرسید: شما فکر می کنید ما به کدام سو خواهیم رفت؟

برگ افرا در جواب گفت: مگر مهم است؟ دوست عزیز، زندگی خیلی کوتاه است بنابراین از هر لحظه اش لذت ببرید.

یک برگ مسن تر ناگهان به کنار آندو آمد و گفت: از شما می خواهم که متفرق شوید. مسافرت ممکن است بسیار کوتاه باشد اما هر پایانی با آغاز مرحله دیگری از زندگی همراه است.

"تامی" اندیشید که شاید این برگ مسن آگاه ترین برگی باشد که اوضاع موجود را بخوبی درک می کند لذا از او پرسید: ما سرانجام به کجا خواهیم رفت؟

برگ مسن تر پاسخ داد: اگر باد همچنان تو را در همین مسیر ببرد آنگاه عاقبت در محل انباشت زباله های شهر آرام می گیرید.

"تامی" گفت: اما من چنین سرانجامی را نمی خواهم.

برگ مسن ادامه داد: ولی اگر باد تو را از آن مسیر دیگر ببرد آنگاه تا ارتفاع زیادی در هوا بالا خواهی رفت و شاهد چیزهایی خواهی بود که هیچ برگی تاکنون شاهد آنها نبوده است.

برگ افرا گفت : به دنبالم بطرف محل انباشت زباله هاي شهر بيائيد زيرا اغلب دوستانم در آنجا هستند و شما مي توانيد با همه آنها آشنا شويد.

باد با شدت به "تامي" وزيد و برگ افرا را همراه با او بسويي پراند. "تامي" در صدد انتخاب گزينه مطلوب خويش بود. او قصد داشت همچنان در هوا بچرخد.

"تامي" سرانجام تصميمش را گرفت و به برگ افرا گفت : بسيار خوب، من با شما به سمت محل انباشت زباله هاي شهر و نزد دوستانت مي آيم.

باد بناگهان مسيرش را تغيير داد لذا "تامي" و ساير برگ ها را به سمت مسير انباشت زباله هاي شهر هدايت کرد اما برگ مسن به دنبال آنها نيامد. او به سمت پائين مجتمع هاي آپارتماني برده شد و پس از رسيدن به آنجا و برخورد با ساختمان ها بناگهان ارتفاع گرفت و به هوا رفت. او فرياد مي زد : سلام ، اينجا را نگاه كنيد. همه جا تماشايي است. بيائيد و ببينيد.



"تامي" و برگ افرا توجهي به فريادهاي برگ مسن نکردند درحاليکه او همچنان فرياد مي زد : من چيزهاي زيادي را از اين بالا مي بينم. من حتي مي توانم محل انباشت زباله هاي شهر را از اينجا ببينم. من دود زيادي مي بينم. بيائيد و ببينيد. من آتش هم مي بينم.

برگ افرا گفت : اما من هيچ چيزي نمي بينم.

"تامي" حصاري را ديد که محل انباشت زباله هاي شهر را احاطه کرده بود. او بسيار خوشحال شد که بزودي دوستان برگ افرا را خواهد ديد زيرا آنها جملگي مي توانستند در آنجا به شوخي و تفریح بپردازند.



ناگهان يك اتومبيل با سرعت به آنجا آمد و در نتیجه اغلب برگ ها با جریان هوا به دنبالش کشیده شدند. رانندگي ماشين را مادر "تامی" برعهده داشت. خانم "پنینگتون" نمی خواست به پسر کوچکش اجازه بدهد تا به داخل محل انباشت زباله ها برود.

مادر "تامی" از اتومبيل پیاده شد و گفت : اینقدر عجله نداشته باشید. شما اجازه رفتن به آنجا را ندارید. مگر این همه دود را که نشانه سوزاندن زباله ها است، در آنجا نمی بینید ؟

"تامی" دید که برگ افرا با وزش باد به سمت دیوار مقابل رانده می شود و تلاش می کند تا از آن بالا برود.

"تامی" با عجله بسوی دويد تا مانعش شود اما نتوانست به او برسد.

خانم "پنینگتون" دوان دوان بسوی "تامی" رفت و او را از روی زمین برداشت و در جیب لباسش گذاشت. او آنگاه گفت : همین جا بمان. در اینجا جای امن است تا به خانه برسیم.

"تامی" لبخند زد . او خوشحال بود از اینکه مادرش را در کنار خویش احساس می کرد. آنها بسوی اتومبيل رفتند و سوار آن شدند. "تامی" تکانی به خودش داد و سرش را به سمت پنجره اتومبيل چرخاند. او نگاهش را به آسمان انداخت تا اوضاع بیرون را ببیند ولیکن در کمال ناباوری و تعجب مشاهده کرد که برگ مسن همچنان در هوا می چرخد و به اینسو و آنسو می رود.

"تامی" آهی کشید و زمزمه کرد : شاید روزی من هم بتوانم از آن بالا همان چیزهایی را ببینم که اینک برگ مسن می بیند، شاید .